بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بے قیاس مر حضرت شاهنشاهی را که از جمله مخلوقات خویش بشر را مراتب اعلی داده

و چتر سفید گونه خرد مرصع بجواهر علم بر سر ایشان نهاده و قبای مصور و مصفی مکلل بجواهر فضل

و کرم خود بر بالای ایشان پوشانیده و سمند خنگ و تند طبع را با زبور فهم و زین رزین بیکی آراسته کرده

و ضابطه الکستن (؟) ال را گرد هندیا و لایت تمرد و سرکش نفس را تاخته و تاراج ساخته و بتان دلپذیر

و دلبران بے نظیر پیدا آورده و سلک گوهر سخن در گلوی ایشان افگنده و درود بیشمار بر پیغمبر سید ابرار

رسول مختار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم اما بعد بدانکه این کتاب در زبان هندی تهوپدیس

نامند و درین کتاب چهار حکایت است حکایت اول متر لابه یعنی فائده محبت و یاری کردن

حکایت دوم شهرد و بهید یعنی میان دوستان جدائی کردن حکایت سوم بگره یعنی جنگ

بتدبیر کردن که فتح بجانب خود شود و هزیمت در لشکر غیر افتد بستن حصار بحکمت و از قوت

عقل حکایت چهارم سندھ یعنی صلح کردن پیش از جنگ یا بعد از جنگ و در ضمن این حکایات

اندر زہا شاخ در شاخ و عجائب و غرائب حالات مندرج ست که از مطالعه آن مردم کم فهم هم دانا

عاقل و هوشیار شوند و عقل بیفزاید چون این کتاب را جواب پیش ملک المشرق و المغرب سلطان علاء الدین شاه
حسن اسد آنگرسید دید که درین کتاب حکایات خوب و پندها مرغوبست فرمود که این کتاب را فارسی
کنند بنا بران بنده ضعیف و نحیف تاج الدین مفتی المکی از زبان هندی بتوفیق الله تعالی در
فارسی ورده بنام مفرح القلوب عرف گیتک و منک موسوم ساختم تا هر کسیکه آنرا بخواند حظ وافی
حاصل گردد حکایت اول آورده اند که بر کنار آب گنگ بانک پور نام شهری بزرگ و آبادان بوده
در ان شهر جنید رسین نام رای معظم بود که بیشتر رایان در تحت امر او بودند روزی رای بر تخت
شاهی نشسته بود و پسران آن رای بی ادبانه ایستاده بودند بدیدن ایشان شخصی گفتن آغاز کرد هر کرا
علم نیست او کور است اگرچه بر سر دو چشم دارد و اگرچه از ان هر چه پیش آید ببیند چشم آنرا گویند که با همه
اشیا را ببیند و هر مشکلی که افتد آنرا حل کند و آن چشم علم است و غنی آنرا میگویند که بعلم غنی باشد هر که
نقد علم را هیچ دزدی بیرون نتواند برد و هر چند که خرج کنند افزایش پذیرد و نقصان نشود و کسی نداند
که کجاست و کسی شریک او نیست بی بهاست و آرایش مرد است و در سفر و حضر یار باشد و علم چه خوب
چیزیست که اگر در ذات کسی باشد در پهلوی پادشاهان و بزرگان نشیند چنانکه گفته اند که از جمله هنرها
دو هنر نیک اند یکی علم دوم سلاح بازی لیکن ازین هر دو هنر علم را نیکوتر دانسته اند زیرا چه اگر علم را
طفل بخواند همه مردمان ورا دعا کنند و اگر پیر بخواند همه کس بدل و جان بشنوند و آنچه بگوید در دل گره
بندند و اگر پیر تیغ بازی کند تمام خلق بخندند و بگویند که پیر عقل گم کرده است یا دیوانه شده است
پس ای مردمان در آموختن علم کاهلی نکنید و در خاطر نگذرانید که برای اندک عمر چرا مشقت خود کنیم
دیگر زیرا چه هر که اعلم باشد دولت دینی و دنیوی دست دهد و در بندگی خدا تعالی غافل نباشد
در دل میار که ما جوانیم هنوز کدام وقتست که روزه و نماز و غیر آن کنیم بلکه چنین باید که
موت هر دم موی پیشانی گرفته میداند هر گاه که فرمان خدا تعالی شود کشان کشان می برد
یک ساعت و یک دم فرصت نمیدهد چنانچه بزرگان میفرمایند بیت بنده در بازار دنیا ایستاده منتظر
خواجه در دکان نشسته خود تجارت میکند و گفته اند برادران فرزندان خویش را در طفلی بعلم باید

تا در دل ایشان الم قرار گیرد زیرا چه آوند خام از نقش چون پخته شود و نگردد چون را این چهار پند شنیده
غمگین شده مانند سر در گریبان فکر انداخته گفت دریغا پسران من چهار چیز جمع شده اند که اگر یکی
هم ازین چهار چیز در کسی باشد بیراه گردد اول جوانی دوم توانگری سوم سفر در کرد چهارم بی هنری بزرگان
گفته اند هر کسی را که علم نیست بر علم کار نکند ستوران ازان بهتر اند که بار می برند اگر کسی پرسد لیکن مردم
اهل علم خداترس و ولایت کیست جواب باید داد که پیغمبر دادر گویند که امر باریتعالی بجا آورده و بر خلق خدا
مهربانی کنند هر عورتی را که پسر نمیشود او را عقیمه گویند اما هر پسر را که علم نیست مادر او را نیز عقیمه گویند
و بهر کرم خداتعالی است او را شش چیز روزی گردد اول عقل هر روز بیفزاید دوم تندرستی شود
سوم زن صالح صاحب جمال شیرین سخن و دوستدار میسر گردد چهارم خداترس شود پنجم فرزند نیکبخت و
عمر دراز ماه عطا شود ششم همیشه مرفه الحال باشد این جمله فکرها را در دل خویش گذرانید و گفت
فرزندان من چگونه بیراهی را گذاشته راه علم بر گیرند آن شخص گفت ای برادر چهار چیز طفل از شکم مادر همراه
می آرد یکی عمر دراز یا کوتاه دوم نیکبختی یا بدبختی سوم دولت یا فقیری چهارم علم یا بی علمی اگر پسران ترا
خدا تعالی علم نصیب نشده است اهل علم نخواهند شد و بر مرضی که خون دل شراب میکنند آن دارو چرا
میخورند که صحت یابی را که پرسید که آن کدام داروست و گفت بفعل بد مبتلا شود و بحکم یا پسر پدر را فرمود
این تحقیق است آنچه تو میگوئی اما باریتعالی دست و پا و هوش و گوش و عقل و بینائی داده است با وجود
این همه چیزها برای تحصیل علم و بندگی خدا تعالی کاهلی نباید کرد که رسیدن آرنده کار همه است اگر کسی
بی رنج و مشقت میکند حقتعالی مشقت وضایع نمیکند چنانچه گلی که در خانه کلال افتاده است آن گل
بخودی خود آوند نمیشود تا آنزمان که کلال در گل آب انداخته مالش داده چرخ نمیدهد و بدست خود پیدا
نمیکند آوند نمیشود حاصل آنست که بی مشقت چیزی دست نمیدهد نه مال و نه علم و نه راه خدا تعالی آن شخص
گفت ای برادر چون مادر و پدر فرزندان خویش را در وقت طفلی علم نیاموزانند پس آن مادر و پدر دشمن
فرزندان اند و فرزندان بی علم در مجلس علما چنان نمایند که بزمره کبکان زاغ چون رای این نوع شنید بسیار
فکر و اندیشه کرد و ملازمان اهل علم خود را طلبید و گفت ای برادران میان شما کسی آنچنان هست که فرزندان

مرا علم بیاموزاند و شما هم دانا و عاقل پذیرا چه هر درختی که قریب صندل اصلی باشد آنهم خوشبوی
صندل حاصل میکند همچنان اگر نادان در صحبت دانایان عاقلان افتد او هم دانا و عالم گردد بیت درختی چو
صندل بر آید بلند بسی شجره باشد و بهره مند + بعده بشن سرما زناردار گفت ای ملک معظم فرزندان تو
اگر چه بزرگ اند میتوانم که ایشانرا علم بیاموزانم واز گرداب جهل کشیده در کشتی علم سوار کنم اگر کسی بر حیوانی شفقت
میکند پرنده هم ناطق گردد همچنان ایشانرا علم بیاموزانم لیکن شش ماه فرزندان تو دانا و عالم و عاقل
خواهند گشت ازین سخن راجه خوش شده زناردار را خلعت داد و گفت اگر کسی در میان گل می افتد او هم
گل بسر بزرگان میباشد همچنان اگر فرزندان من در خدمت تو باشند خزانه علم عقل که در سینه ایشان
جمع شده است خالی خواهد گشت واز گوهر علم پر خواهد شد چون راجه این سخنان شنید هیچ زناردار کرد
و فرزندان خود را بدو سپرد بعده زناردار راجه زادگان را دست گرفته در گوشه سایه عمارت برد و گفت ای
راجه زادگان بزرگان گفته اند که عقلا و دانایان در خواندن علم و ابیات و غزل و اعلم روزگار میگذارند و خوشی
ایشان ازین است اما احمقان تمام روز در خواب یا در جنگ یا در شهوت و بیهودگی با همسایگان خود وقت
میگذارند و خوشی ایشان همین است اما برای خوشی شما چند سطری بگویم تا بشنیدن آن شما را عقل و فهم ابتدا
پند و طریقه حاصل گردد حکایت اول مترلابه(?) چنین آورده اند که زاغ و موش و سنگ پشت و آهو
هر چهار یار جانی بودند و میان هر چهار دوستی بی نفاق داشتند اگر ایشانرا کار مشکل پیش آمدی بدانائی
خود آن کار را بانجام میرسانیدند راجه زادگان گفتند که قصه ایشان چگونه بود گفت چنین آورده اند که
گوداوری نام جنگل بر لب آب گنگ بر کناره آن آب درخت بزرگ سنبهل(?) بود و بر شاخهای آن درخت جانوران
از هر طرف چریده می آمدند و شب را بران درخت مقام میگرفتند روزی زاغی که لگهوپتنک(?) نام داشت وقت نماز
شام بر شاخ درخت مذکور جا گرفت و بچه های خویش را در لحاف بغل خود انداخته در خواب شد چون شب از
سر برچیده برخاسته روان شد و ترک خورشید که مشتاق لقا ایشان بود از درون کوه فلک دیده چون
گل نیلوفر میدمید یعنی بعد آنکه آن شب ملاقات نشد بار گو رفت چون زاغ از خواب بیدار شد صیادی را
دید و گفت امروز وقت صبح روی دشمن دیده ام خدای تعالی داند که درین قدم چه بلا از پیدا انتقام را باید

گذشت زاغ در حال درخت سنبهلی اگر نشسته بنگریست صیاد زیر آن درخت دام را نصب کرده بالای آن دام
دانه‌ها پراگنده ساخته خود در محلی پنهان شد همدران ساعت چترگریون بادشاه کبوتران با اصحاب خود
در چراگاه میرفت ناگاه نظر کبوتران بران دانه افتاد هر یک را هوس چیدن آن دانه شد بادشاه کبوتران
گفت ای برادران درین جنگل آدمیان نیستند که غلهٔ پس خوردهٔ ایشان در زمین افتد این دانه که زیر درخت
بینمایید خالی از علت نخواهد بود چون برای خوردن این دانه فرود خواهید آمد مثل آن رهگذری خواهد شد
که برای طمع کردن خلخال زرین خود را هلاک کرده بود کبوتران پرسیدند که قصهٔ آن چگونه بود چترگریون گفت حالش
چنین است که روزی من بطرف جنوب بتلاش دانه رفته بودم چه می بینم که شیری بعد از غسل کرده بکنار
حوض در گوشه نشسته است و از هر رهگذری که ازان راه میگذشت آنرا میگفت که نزد من خلخال زر است در
راه خدا تعالی میدهم کسی نزدیک او نمیرفت روزی رهگذری که موت گرفته را هوس ستدن خلخال زر شد گفت
اینچنین کار الا بیاری بخت کسی نباید اکنون که حالا بخت من یاری فرموده است در هر صورت همین را اقرار داده بجوا
که نزدیک شیر رود ناگاه در خاطرش گذشت که یکایک سخن درنده را استوار نباید داشت اگرچه برین شیر
خلخال زر است چگونه از دست این شیر ستده شود متفکر شده بازگشت این با خود گفت هر جا که گنجی است آنجا
مار است و هر جا که گل است آنجا خار است اگر ترس این شیر خواهم کرد پس خلخال زر چگونه بدست خواهد آمد در مثلی
ال مردمان بسیار زنند چون برین نوع فکرهای فاسد بسیار کرده شیر را گفت که کجا است خلخال زر مرا
بنما شیر دست فراز کرده خلخال زر که مسافری را کشته گرفته بود بنمود رهگذری گفت تو شیر درنده و من
آدمی نزدیک تو چگونه بیایم شیر گفت تو نمی بینی که من گوشت کل حیوانات را ترک داده نشسته‌ام اکنون اگر
مرا غرض گوشت خوردن باشد در جنگل رفته آهوان را صید کنم با تو چنین گفتارها نمیکردم اگر خوردن منظور
بودی دیده ترا اسیر گرفتم اما این زمان پیشهٔ شر بر ترک کرده‌ام و تو میدانی که مرا خلخال زر چه کار آید ترا
فقیر دیده میدهم تا بسیار ثواب در هر دو سرا حاصل شود ای برادر هیچ ترس و خوف را در دل خود جای
مده که من حال خود را چنانکه میدانم پنهان جان غیر را رهگذری گفت چندین آدمیان درین راه
میگذشتند می آمدند ایشان را چرا ندادی شیر گفت غنی را دادن چه نفع کند زیراکه هر که رحمتی دارد دادا

دو امید هند و صحیح البدن را دارو دادن چه نفع کند تو هم چنین با یه عزیزا اگر فقیر را بدهی ثواب بسیار یابی
ازین گفتار یاد دل رهگذری فریفته شد و گفت خوشحال زر بیار به شیر گفت اول در حوض در آی غسل بکن
بعده ترا خلخال بدهم آنقدر رهگذری کم مستعمل بود فی الحال در حوض در آمد هر دو پایش در خلاب ماند
شیر برخاست و برای گرفتن آهسته آهسته روان شد رهگذری پرسید ای شیر تو کجا می آیی شیر گفت برای کشیدن
پای تو از خلاب می آیم چون قریب رسید گردنش گرفت رهگذری بیچاره در دهن شیر آمد در ان دم لعنت
بر عقل خود فرستاد و گفت اگر درخت کدو تلخ را شربت نبات بدهند همان تلخ بار آرد اگرچه این شیر چنین سخن
و مکر بیان کرد و زهد خویش نمود اما برای فریفتن دل مسکین من بود آخر هر چه در ذات او بود پیدا کرد
اگر نیکذات بودی هرگز از بدی نزادی چنانچه ماده گاو که کاه خشک میخورد و شیر شیرین میدهد و هیچ
شیری از خوردن کاه شیرین نمیشود بلکه شیرینی شیر از ذات اوست رهگذر بیچاره اینقدر گفته بود که جان
بحق تسلیم کرد بادشاه کبوتران گفت ای برادران اگر برای خوردن این دانه فرود خواهید آمد چنانچه
رهگذری کار خطرناک کرد و آخر سزای کرده خود یافت آنچنان شما هم خواهید دید ای عزیزان گاهی بر
این درخت دانه افتاده ندیده ام اگر سخن من در گوش میکنید دل ازین دانه بردارید ای دوستان حکیمان
گفته اند که از شش چیز کسی بدی نمیشود اول از اندک طعام خوردن دوم از فرزندی علم سوم از زن
عاقل که تابع رضا شوهر باشد چهارم هر سخن با اندیشه عمل نمودن پنجم صحبت با نیکذات کردن ششم کاری
بمشاورت دانایان کردن اگر خیریت خود میخواهید دل ازین دانه بردارید کبوتری از جمله کبوتران نادان
گفت ای برادران اگر ازین چنین گفتار ها ترسیده ایم کی دست در خوردن دانه بالکلیه کشیده خواهد شد چرا که برای
چیدن دانه خواهیم رفت همچنین اندیشه را در دل جا داده خواهیم داد پس راه رزق خود بدست خود بسته
کرده باشیم من هرگز این دانه گذاشتن نمیتوانم این بگفت و خود فی الحال برای خوردن دانه پیشتر از همه
فرود آمد و دنبال او جمله کبوتران نیز فرود آمدند چترگردن بادشاه کبوتران که دوراندیش بود و عاقل
دل نیز قصد خوردن دانه کرده گفت مرگ انبوه جشنی دارد در هر حال شریک ایشان خواهم ماند و در حال
نیز فرود آمد همدر ان ساعت جمله کبوتران در دام گرفتار شدند و از همه کبوتران هر کبوتر نادان شرمنده زار شد

حیران ماندند چتر گریون گفت بزرگان گفته اند اگر ده نفر را کار مشکل پیش آید یک نفر را نشاید که مخالف ایشان گردد
و مغرور شود و خود بینی نماید زیرا چه اگر نیک افتد همه را گویند که من نیز در آن شریک بودم و اگر چیزی بد پیش آید هر کس
بر او لعنت نهد همچنین این زمان ملامت کردن چه نفع دارد خطا کسی نیست همه چیز بقضای الهی است
ملامت بجای ملامت رواست + که گویم ملامت خطا در خطاست + ای برادران اگر وقت بد آید کار نیک
هم بد شود و اکنون ای برادران غوغا بگذارید و اندیشه کنید که مخلصی هر یک شود یار آن باشد که در وقت
تنگ فرو در بد بکار آید در وقت فراخ کیست که نمی گوید که من یار تو ام گفته اند اگر کسی را مهمی پیش آید و او
غمگین شده ماند او را مرد نگویند بلکه نامرد خوانند مردانست که اگر حادثه افتد دل خود را قوی دارد و اندیشه کند
که این هم هیچ نوع آخر شود بیت دل قوی دار که از کلک قضا رفت قلم + آنچه بر لوح نبشته است همان خواهد شد + اکنون
ای برادران فکر باید کرد تا مخلصی هر یکی شود زیرا چه بزرگان گفته اند شش چیز نشان مردست اول آنکه اگر
حادثه افتد دل قوی دارد دوم آنکه چون تنگی رسد تواضع کند سوم آنکه بر محل سخن گوید چهارم آنکه در جنگ
مردانگی کند پنجم آنکه نیکنامی حاصل کند ششم آنکه رغبت در طلب علم نماید و نیز گفته اند این شش چیز در
مرد نباید اول خواب بسیار دوم کاهلی سوم از کار ترسان بودن چهارم بسیار غصه کردن پنجم سهمگین بودن ششم
بسیار خنده نمودن اکنون ای برادران این زمان هم اگر بعقل من کاری بکنید ازین بلا رهائی هر یکی شود
کبوتران گفتند که ای بادشاه من اگر پیش ازین اندیشه تو بادرسیدیم اینچنین نصیحت نشنیدیم اکنون
بفرمای تا بسر و چشم قبول کنیم چتر گریون گفت ای دوستان اگر شما یکدل شده قوت بکنید ممکن است
که این دام را از اینجا بکنید چنانچه یکباره اگر مرغ را به بند بندند از قوت یک مرغ که تنها شکسته گردد و اگر همان کاه را
بسیار آورده رسن ازان سازند ازان فیل هم بسته بماند و هرچند که قوت کند اصلا شکسته نگردد همچنین اگر همه
یکدل شده قوت کنید ممکن باشد که دام را بکنید چنانچه جمله کبوتران بقول چتر گریون عمل نمودند و با دام در هوا
شدند چون صیاد بی نصیب را نظر بر کبوتران که دور افتاد چه می بیند که جمله کبوتران بآسمان حکایت کنان میروند
صیاد دویده دنبال ایشان کرد چون از نظر غائب شدند ناامید شده باز گشت کبوتران گفتند که ای
بادشاه حالا صیاد از خوردن گوشت ما دست شست این زمان چه باید کرد چتر گریون گفت ای برادران

غمخواری ورای مادر و پدر در جهان کمتر میباشد اما بشنوید که برکنارهٔ لب آب گنگ چترین نام
جنگل ست و دران جنگل هرنیک نام موشی میماند و از قدیم یار جانی من ست نزد آن برویم او بند از گلوی ما
خواهد برید بعده جمله کبوتران تعمیل سخن بادشاه بهزار مشقت قریب سوراخ هرنیکموش رسیدند هرنیکموش در
یک سوراخ از ترس جان عزیز خویش صد راه کرده بود بسبب آنکه اگر یک دوراه کسی بگیرد از راه دیگر بگریزد
و درگاه خود هوشیار بود بر در خود نشسته تماشا جهان میدید همچنان هجوم کبوتران دید بترسید و در سوراخ بخزید
چترگریون گفت ای برادر چرا از دیدن ما اندرون رفته احوال ما نشنیدی هرنیکموش گفت معلوم شد که
ایشان ست فرحتی بدین حاصل گشت و گفت سعادت ماست که ابد از مدت یار من رسید و رقص کنان از
سوراخ بیرون آمد چون نظر هرنیکموش بر یار افتاد فریاد برآورد و سر بر زمین زد و دست بر دست مالیدن گرفت
و گفت ای جگرگوشهٔ من اینچه حالت ست این کدام روز بد ترا پیش آمد چترگریون گفت ای برادر این جمله کردار
ماست کسی را چگونه گیم که از کردهٔ خلاصست زین بلا از با زاده ست بیت گر سلطنت سلطان کند فریاد بر جلاد
چیست + مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست + ای دوست شاید مرا بدین بهانه خدا تعالی
برای ملاقات تو آورده ست خوشی و ناخوشی از طرف او ست همه وقت یکسان نیست بیت شاد
بر آنم که درین دیر تنگ + شادی و غم هر دو ندارد درنگ + بعد از آن هرنیکموش برای بریدن بند
از گلوی یار خود پیشتر شد چترگریون گفت ای دوست اول بند از گلوی اصحاب من دور کن بعد از آن
بند من موش گفت ای برادر دندان من نرم اند اگر از بریدن چند بند دندان من شکسته شوند تو در
بسته بمانی اول بند از گلوی تو ببرم بعده بوسع امکان خویش از بریدن بند دیگران تقصیر نخواهم کرد
چترگریون گفت ای دوست اگر آفتاب از جانب مغرب سر کشد و جانب مشرق غروب شود من بند گلو
خویش را اولاً قطع نخواهم کنانید هرنیکموش گفت ای یار اینچه عقل ست نشنیده که اول جان بعده جهان
و گفته اند نعوذ بالله منها اگر کسی را حادثه افتد و بداند که از دادن مال و کل اسباب مخلصی جان خواهد شد
جمله بدهد و جان خود را نگاه دارد و چون جان سلامت ست مال و اسباب باز بسیار پیدا خواهد شد
اول مخلصی خود کن بعده غم دیگران بخور چترگریون گفت ای دوست همچنین ست که تو میگوئی اما اگر از جمله

ایشان یک کس نیز شنیده باشند که از دل من بیخ و دستاید که در سهدران در دگیر ایشان جان هم برد دو
بدنام هم شوم که هر کس بگوید که مخلصی دکرد و یاران را در بند گذشت اے برادر برای نیکنام شدن
جان و مال خدا بسیار ندز برا چه مال و جان چند روز بیش نمیماند و نیکنامی تا ابد یاد میماند که در دست
من مال و اسباب از ایشان بیش نیست و قتے من ایشان را رزق جهت خوردن از دست اگر چه نداده ام
و شفقت خود کرده رزق خود میخورند اما ایشان گاهے دنبالهٔ من نگذشته اند و مرا پادشاه خود میگویند
پس ایشان چون دنباله من اند و از ایشان پادشاهی من است و این کجا روا باشد که من بگویم که اول
بند من ببرد بلکه من بند خواهم با بند دوست اول مخلصی اصحاب من ز د دکن جنگوش از گفتن یار
خوش شد و گفت صد رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو باد خدا تعالے ترا از برکت این نیک نیتی مرتبه بلند و پادشاهی
داده است و روز بروز حرمت و عزت تو زیاده خواهد شد بعده هر یکی خویش بند از گلوے هر یک برید بعده
از گردن یار خود برید دست بوسی با جملهٔ یاران کرد و گفت اے چتر گریون دو جانی من تو در خاطر خود
نگذرانی که در من عقل نیست اگر عاقل بودمی در دام نمی افتادمی بشنو اے چتر گریون پادشاه که
کرگس نزدیک آسمان شده میپرد و از آنجا هر جا که بر کلاه گوشت می بیند در نظر او می فتد فی الحال برا
خوردن گوشت فرود می آید و نزدیک طعام خود میپرد و همانجا اگر صیاد دام را نصب کرده باشد
آنرا نگاه کردن نتواند عقل بیچاره را چه قدرت و چه اندازه دارد که حفظ از آن حاصل شود چون بد
بخت میشود آفتاب و مهتاب خود را نگاه داشتن نمیتوانند و گرفتار کسوف و خسوف میشوند و گفته اند که خدا تعالے
آدمی را بزرگی داده است که از قوت عقل خود فیل و شیر و مار را در بند میکند اما هم نیز در بند می افتد برادران
از جهت هیچ اندیشه نخورید و خود را الم عقل ندانید اے برادر موت دست فراز کرده میماند هرگاه که فرمان
خدا تعالے میشود گلو گرفته میبرد چون کسے نیکی میکند همان نیک بنال او میرود تو بسیار نیکی کرده و نیکنام
شده که اول بند از گلوے اصحاب خود بریدی بعده از گلوے خود چون برین نوع نصیحت نمود بسیار
او بعده یار خود را در کنار گرفت و برای خوردن کالاے نغزک بزرگ که در سوراخ داشته بود آورد و
خدا بند و کلاه و قبای از برگ درختان ترتیب داده تشریفی پیش آورده و وداع کرد هر دو یاران

چشم پر آب کرد و هرنگپوش بتی خواند بیت دیده شیدا و دل همراه نشست + تا نه پنداری که تنها
میروی ای جان من چون بادشاه کبوتران بالشکر خود روان شد موش در سوراخ خود درآمد یکی
زاغ که پیش از این قصه او مسطور است آن صیاد دیده از درخت متحیر گردیده بود این طرفه کیفیت که با کبوتران
موش گذشته بود بر شاخ درختی سوار شده معاینه میکرد در تعجب ماند و گفت سبحان الله یاری و دوست
کردن چنین نفع میکند باید دید که در کدام محل یار بکار آمده است بیت فیل در گل ماند و صد فیل
باید تا کشد + یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد + زاغ به آواز نرم و دلفریب بسوراخ هرنگپوش
رفت و گفت ای هرنگپوش من چندین مسافت کرده ام اما چون تو یار وفادار نیکمرد و خدا ترس هیچکس را
ندیدم اگرچه بسیار گردیده ام ولیکن چون تو یار کم دیده ام اکنون یک التماس دارم اگر قبول کنی موش
آواز زاغ بشنید و از درون سوراخ گفت تو کیستی گفت که من یک زاغ ام میخواهم التماس
میدارم اگر قبول کنی که بخدمتگاران تو یار گشتم هرنگپوش بخندید و گفت ای زاغ مرا با تو چه نسبت که من
یاری خواهی من موش و تو زاغ من طعمه تو و تو خورنده من پس با تو چگونه یار شود اکنون تو برو با ناجنسی
و با همچو دیگر یار تو باشد یار بکن مصرع کند همجنس با همجنس پرواز + اگر من با تو یاری هم چنانچه با آهو و
شغال یاری شده بود همان مثل شود زاغ پرسید که قصه آن چگونه بود هرنگپوش گفت چنین آورده اند که
جنگلی نام جنگلی ست و در آن جنگل آهوی از قدیم سکونت داشت بدن آهو فربه بود شغال گرسنه درست
نظر کرده در دل گفت چگونه گوشت این آهو خورده شود در خاطر اندیشید که با این آهو چیز دغابازی کنم
بعده این آهو را در کار آورم شغال آهسته آهسته قریب آهو رفت و گفت السلام علیک صحت و سلامتی
آهوی و در خانه شما خیر و صلاح ست آهو پرسید که تو کیستی گفت من شغالم و مرا کبودبید نام ست درین جنگل
بی پیر یار و دست بطریق مرده افتاده ام اکنون که با تو ملاقات شده است خود را در میان زندگان شمرده ام
در قالب جان نو آمده است و این بنده ضعیف میخواهد که در بندگان تو بمانم همدرین گفتار بودند که قرص
آفتاب از دریای آسمان پرید و از نظر غائب شد و بار سیاه شب تعاقب کرد آهو در مقامیکه هر روز
میرفت جا شب آن مقام روان شد شغال عقب او رفت در آن مقام درخت گل چنبا بود و بر شاخ

درخت مذکور آشیانهٔ زاغ یار ندیم آهو بود او پرسید که ای یار جانی و ای محب دو جهانی دوم کس که
دنبال خود آورده کیست آهو گفت این شغال است و شکم دیده باید و میخواهد که با ما یاری کند زاغ گفت
ای یار موافق و ای دوست صادق با کسیکه آشنائی نباشد سخن او را یکایک استوار نباید کرد و دیده و دانسته
در مقام خود جا نباید داد نشنیده که حکایت کرگس و گربه چگونه بود گفت که آن قصه چگونه است زاغ
گفت چنین آورده اند که در کناره لب آب گنگ جهاگیرتی نام کوهی است که آنرا گردکوت میخوانند در آن کوه
درخت پاکر بزرگ بود در سوراخ وی یک کرگس جرد گرن نام پیر و ضعیف وطن خود ساخته از سالها
میماند کرگس را چندان قوت نبود که برای طعمهٔ خود بمحلی دیگر برود و دیگر جانوران و مرغان بر آن درخت
مذکور سکونت میداشتند ایشان برای خوردن آن کرگس چیزی بمنقار خود گرفته می آوردند و بران گذران
خود میکرد روزی گربه که آنرا دیرگرن نام بود برای خوردن بچگان مرغان بالای آن درخت برآمد چون
بچگان مرغان گربه را دیدند فریاد و شور و غوغا بر آوردند چون آواز بچگان مرغان کرگس شنید چندان
بچشم روشنائی نداشت که ببیند اما سر از سوراخ بیرون آورد و پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی گربه چون کرگس را
دید که جانوری بزرگ است بترسید و در دل گذرانید که اکنون کشته شوم زیرا که محل گریز نمانده است لیکن
دری باید رفت و سخنهای نرم باید گفت که دل این فریفته شود گفت من گربه عاجز و پرهیزگارم کرگس گفت اگر
تو گربه هستی از اینجا بگریز و الا هیچ حال گرسنه خود را سیر خواهم کرد گربه گفت سخنی عرض دارم و بشنو تو بگویم اگر
بشنوی کرگس گفت هر چه داری بگو گفت اگر کشتنی خواهم بود بکشی و گر نه بگذاری چه اصل و کم اصل از کردارها
معلوم میشود و بیشک هر یکی میگوید که گربه جانور کش و گوشت خوار است اگر بخاطر گذرانی با ما کش و لیکن بعد
بزرگی و دانائی تو از من معلوم خواهد شد و نیز تو زاهد من نشنیده ای که من بغیر از غسل آب گنگ هیچ کاری نکنم
و گوشت کل حیوانات را ترک داده ام و هیچ گوشت خود سیاه نشب و روز در بندگی خدا تعالی مشغول میباشم
اکنون این موضعیف بخدمت تو رسیده است که چندین جانوران و مرغان این صحبت برای چیدن دانه
بکناره لب آب گنگ میروند از ایشان اوصاف آن مخدومی شنیدم بنابران دل این مسکین طپیدن
گرفت که چنین بزرگی را میباید دید و بشرف پابوس مشرف باید گشت تا هر چه گناهان جدید و قدیم من اند

عفو شوند این موی ضعیف بدین جا آمده است و شما برای کشتن من قصد کردید اینچنین هیچکس نکند اگر کسی
در خانهٔ کسی مهمان شود او را نمی‌کشند اگرچه دشمن باشد هیچ نگویید و نیز گفته اند که برای بریدن درخت هر که
تبر در دست کرده می‌آید هم در سایهٔ آن درخت می‌نشیند و درخت مسکین از بزرگی خویش سایه را از سر او
دور نمیکند و میداند که برای بریدن من آمده است و من نیز چندین قصه مسافت کرده آمده ام و تو میخواهی
که مرا بکشی اگر در خانه کسی مهمان میرسد و در خانه او چیزی لائق ضیافت نباشد که پیش او نهد سخن
تلخ هم نگوید چنانچه تو میگوئی اگرچه بسیار نباشد باری آب سرد و زبان شیرین بدهد و هر جا که اهل دردست اگر
بر وی هنرمندی یا بی‌هنری برسد بر هر دو شفقت یکسان کند چنانچه آفتاب و ماهتاب هیچ خانه را
بغیر روشنائی نمیگذارد و این نیست که در خانه بزرگان و شریفان روشنائی کند و در خانه فقیران روشنائی
ندهد چون کرکس از شنیدن گفتار گربه نرم دل شد معذرت کرده گفت که برین درخت آشیانه بچگان
مرغان بسیار اند و گربه گوشت خورست بنابران چندین سخن بتو گفته ام گربه هر دو دست بر گوش
خود نهاد و گفت استغفر الله ای کرکس مثل این سخن که تو گفتی اگر دیگر گفتی زهر بخورده ام و خون خود بر تو
میکردم اکنون بشنو ای کرکس من بسیار علم خوانده ام و راه خدای تعالی را نیکو شناخته ام و از
علمای دیندار شنیده ام که آزردن کسی در کتاب نیامده است هر جا که جانور میکشند و گوشت میخورند
تا که لقمه بر زبانست مزه میدهد اما این نمیدانند که جان بیچاره بکدام محنت بیرون می‌آید و این چه
خوردن است بلکه گناه بزرگست زیرا که اگرچه مورچه باشد جان او از جان خود بهتر داند و مردان حق شناس
تا زمانیکه توانند نیکی کنند و اگر نیکی کردن نتوانند بدی هم نکنند چون گربه برین نوع سخنان بسیار گفت دل
کرکس بیچاره فریفته شد کرکس گربه را نزد خود جای مقام داد و یکدو روز بگذشت گربه تنها با آهسته از آن
مقام بیرون آمده چهار بچه مرغان گرفته درون سوراخ خود آورد کرکس گربه را گفت ای گربه چه کردی
بچگان را برای چه آوردی گربه گفت استغفر الله ای کرکس من در خانه خود سه چهار پسران گذاشته آمده ام
برای ایشان دل من طپیدن گرفت و چشم پر آب گشته بسیار روز گذشته که ندیده ام بنابران دو بچه ازین مرغان
آورده قریب خود نشانده ام و در کنار گرفتم تا قدری دل با ایشان مشغول باشد و غم فراق فرزندان فراموش

گردد کرگس بیچاره دانست که راست میگوید در سوراخ خود سکونت ورزید بعده گربه بچگان را طعمه خود
ساخت همچنان هر روز یگان دوگان می آورد و میخورد تا آنکه جمله بچگان را صید کرده در پنجره شکم خود
انداخته روان شد بعده چون جانوران و مرغان از هر جانب چریده آمدند در آشیانها بچگان را
نیافتند در تفحص بچگان خود شدند هر چند که جستند هیچ نیافتند گفتند که بچگان ما را که برده که خورد آخر الامر
استخوان بچگان در زیر درخت نزدیک سوراخ کرگس یافتند و گفتند که بچگان ما را همین کرگس خورده
از آتش غصه و درد فرزندان خانه کرگس را سوختند و کرگس را بجان کشتند تمام قصه شنیده زاغ
گفت ای آهو غیر آشنای را جای دادن همچنین پیش می آرد که کرگس را فی الحال پیش آمد شنیدن
این سخن شغال پر غصه شد و گفت ای زاغ تو بر چه جهت خراشیده نمک میباشی تو بسیار نادانی چندان
فهم نداری که کسی آشنائی از شکم مادر نمی آرد اول با تو و با آهو آشنائی نبود که با یکدیگر ملاقات گردید همچنان
مانند بلکه میان شمایان محبت یاری حادث شد و روز بروز دوستی زیاده شد هر جا که هیچکس دست نزدیک
ده همه دوست اند و هیچکار منافقانست که کسی را دوست دارد و کسی را دشمن دارد من با شما یکجا باشیم
چنانچه آهو دوست من است همچنان تو نیز بلکه از آهو بهتر آهو گفت ای زاغ اگر این شغال میخواهد که در صحبت
شما بماند ازین چه نقصان و چه زیان آید هر گاه که یاران و دوستان یکجا شوند برکت بسیار گردد زاغ گفت
اگر رضای دوست همچنین باشد مضایقه ندارد همه درین گفتگو بودند که مار سیاه شب از گنبد گردون
دست لابی با تیغ صبح کرده روان شد و خرقه پوش زرین آفتاب بر خانه مشرق گلبانگ زده سر بر آورد و این
هر سه یاران آهو و زاغ و شغال برای چریدن دانه و کاه بطلب رزق خود لذا از آنجا بصوب جنگل روان شدند
و همیشه هر سه یاران شب را در آنجا مقام میگشتند و هر روز برای چریدن دانه علیحده علیحده میرفتند روزی
شغال بطال یک کشت جو سبز دیده آمد و صاحب کشت برای آهو دام نصب کرده بود همدران ساعت
آهو را بخلوت برد و گفت ای یار جانی من تو که کاه خشک میخوری مرا درد سخت می آید امروز در محلی کشت
جو سبز بالائی دیده آمده ام همراه من بیا بفراغ خاطر خود بخور تا دل من راحت گیرد آهو گفت
ای دوست جانی من جان پژمرده تازه کردی فی الحال کشت جو سبز کجاست بنما شغال پیشتر روان گشت

وآہو بدنبال او روان شد چون قریب گشت رسیدند شغال آہو را گشت چو سبزه زار دو شد و خود در کمین نشست
آہو لب بوی گشت دید و صیاد که در انجا دام نصب کرده بود بہمان گشت در ان دام گرفتار شده آه بر آورد و گفت
و دریغا در کدام محل مرگ شد که روی یاران دیدن نیافتم شغال رقص کنان پیش آہو آمده گفت در دل خیالی
داشتم حاصل شد و گفت اگر گوشت نخواهم یافت باری استخوان آلوده گوشت صاحب دام مرا انعام خواهد داد
آہو مسکین بنده پشت که از درد من شغال دست و پای بر زمین میزند این نه انست که برای خوردن من کند در
صوفی وجد میکند آہو گفت ای دوست چرا خود را هلاک میکنی چیزی اندیشه بکن که مخلصی من شود شغال برادرینه
دام قریب آہو آمده چه می بیند که مستحکم بسته است آہو خوش شد و دانست که جهت رهانیدن من می آید گفت
ای یار چرا دلاوری میکنی و از شمشیر دندان خود دام را نمی بری در این مردانگی نام تست شغال گفت ای
نور دیده من امروز روزه دارم و این دام چرم است چه نوع بدندان بگیرم و دهن آلوده بکنم که روزه من کرده
گردد شب درمیان است فردا بوقت صبح هر چه در ذات من خواهد بود خدمت تو خواهم نمود چون در این سخن بعد نفر
شب شغل کرده و چهره کافوری روز بگشاد سپیده دم زاغ که یار قدیم آہو بود اندیشه کرده گفت بهتر
نمی بینم که امروز یار جانی من نیامده است در حال بپرید و تفحص و تجسس آہو شد چه می بیند که در دام گرفتار شده
افتاده است کلاه سر بر زمین زد و گفت ترا نگفته بودم که زشکی آخر انجام کار این حال تر است پیش آمده
آن شغال دوستدار تو کجاست آہو گفت گرسنه گوشت من بجهت نشسته باشد زاغ گفت ای برادر شیر و پشه
هر دو در دشمنی برابر اند چنانچه پشه اول در پا بوس مبالغه کند بعده از طرف پشت در آید و در گوش صور و ستایش
آواز کند چون خون کمین باید نیش زند همچنان شیر را دشمن ان چون سختی نتواند صبر می در آید ای یار جانی
دشمن را دوست مدان اکنون اگر در مخلصی خود خواهی بشکار کن چون صاحب دام قریب تو رسید تو خود را
مرده بسازی هیچ دم نزن چون من آواز کنم تو بگریزی آہو همان کرد چون صاحب دام رسید دید که آہو مرده
افتاده است افسوس کردن گرفت و گفت که اگر این آہو زنده بودی پیش بزرگی میبردم چیزی انعام مییافتم
آهسته آهسته بند آہو بگشاد و خود بگردا گرد دام مشغول شد زاغ در دل شادیانه باواز بلند بر داشت آہو جست کرده
بگریخت چون صاحب دام دید که آہو رفت چوبدستی که بدست داشت بر آہو انداخت شغال بطال که بانتظار گوشت

بود بر سرش چنان رسید که جان شیرین از برای گوشت داد بزرگان فرموده اند که چاه کن را چاه در پیش
است تو چاه کنده در ره که مردم را در اندازی همی ترسی از آن دم که خود را در میان بینی + بعد موش
با زاغ گفت ای زاغ با جنس غیر جنس آشنائی کردن چنان است که پیش تو چرا تشنه خون من شد زاغ گفت
ای دوست از خوردن گوشت تو مارا حیات ابد نخواهد شد و دولت سرمدی نخواهد رسید همچو تو لائق کشتن
نیست تحقیق بدان که من بدل و جان با تو دوستی کردن میخواهم چنانچه با تو چتر گریوین بادشاه کبوتران محبت
است همچنین یار وفادار گاهی ندیده ام ای هرنگیوش خاصیت نیکمردی تو چون دریای عمیق است همچنان
باید که هر چه نیک و بد کسی بشنوی از زبان خود بیرون ندهی اگر کسی آتش را با شتی کاه در دریا اندازد آب
از وی گرم نشود همچنان خاصیت نیکمرد است که با آتش غصه خود کسی را نسوزد تو که نیت پاک و خوب خصال میداری
بنابران بحاشق کردار تو شده ام اگر من جمله را گفت کنم همچو تو بنایم موش گفت ای زاغ ترا نهایت بی شرم
می بینم این هرگز نمیشود که با تو دوستی کنم ای زاغ بر تو بر قول تو چه اعتماد تو چنانکه از بیرون سیاه هستی از
اندرون هم سیاه هستی تو زاغ با تو چه یاری کنم زاغ گفت هر چه گفتی همه شنیدم اکنون بر خود فرض کردم که
با تو دوستی کنم و تا از قفس جودم جان برده از تو جدا نشوم ای هرنگیوش تو نیک بدانی که چون با تو دوستی
شود گاهی تفاوت نبینی زیرا که بزرگان فرموده اند محبت با کم اصل چنانچه آوند گل که باندک ضرب بشکنند
باز پیوند نشود و دوستی با اصیل چنانچه آوند ریج که شکسته نشود گرده فی الحال درست شود بیت
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه است + بشکنندش بازگر خواهند پیوندش کنند + ای موش هر جا که مرد
دانا و عاقل نرم دل باشند همچو ملاقات مشفق و مهربان گردد ای موش تو پاک ذاتی بنابران میخواهم که با تو
محبت کنم اگر من در ربع مسکون گشت کنم مانند تو یار وفادار بیابم موش از شنیدنش خوشدل شده از سوراخ بیرون
آمد و گفت ای زاغ در بیخ درخت خشک جان ما از این گفتار آب دادی سیراب گردانیدی و خستگی دو دن من
از فراق صحبت با جندل عضو تا انگ گرفتار ستمیان بود فرحت حاصل گشت دل من از تو باغ باغ
شده است و همیشه مرفه الحال و فارغ البال خواهد ماند اکنون تو بیا تا ترا کنار گیریم تو یار جانی من شدی
زاغ از شاخ فرود آمد موش را در کنار گرفت هرنگیوش از سوراخ خانه خود چنین دانست که میش زاغ آمده

کند و رمی قرار کرد بعده موش بمقام خود رفت و زاغ پرواز کرد و چون وقت شام شد شب را یکجا تمام
بسر نمودند موش کالای ضیافت برای زاغ می آورد آنچه که زاغ بیافتی پیش موش همچنان چند
بگذشت روزی زاغ گفت ای دوست ای یار اینجا هیچ دانه یافت نمی شود و دشواری بسر میشود اوقات بتکلیف میگذرد
بیا تا که در جای دیگر برویم که چند روز از فراغ خاطر بگذرد هرنکیوش گفت ای یار دیده و سنجیده برویم اول تفحص
کن بعده از این مقام بگذریم زاغ گفت ای هرنکیوش مقامی برای تو اندیشیده ام موش گفت آن مقام
کجا دیده زاغ گفت ای هرنکیوش دندان کرم نام جنگل ست و در میان کرپور نام دریا است آنجا منتهر نام
سنگ پشت یار قدیم من است بر آن یار برویم هر چه از خشکه برای خوردن خواهیم طلب خواهد داد موش
گفت ای دوست اگر ترا مطلب همین ست که این مقام گذاری پس من در اینجا تنها چه خواهم کرد مرا نیز دنبال
تو گرفتن مناسب ست قصه دور و دراز و سخن عجائب بسیار است و وقت همین ست که از اینجا برویم در هر جا که
خواهید مقام بگیرید این سخنها را چون زاغ شنید فی الحال آن موش گرفته بر پشت خود نشانده بپرید
روی به مرغزار نهاد چون در آن مرغزار رسید آهسته زاغ موش را فرود آورد و سنگ پشت ایشان را نشناخته
و ترسید و فی الحال در آب در آمد زاغ نزدیک دریا رفت سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت چون
آواز یار شنید با خوشی و خرمی و اشتیاق فراوان از دریا بیرون آمد پرسید که ای یار دنبال تو دوم کیست زاغ
گفت که این موش ست اگر هزار زبان من باشد اوصاف کردن نتوانم که این هرنکیوش نام ست سنگ پشت
به تعظیم موش را دست بوسی کرده بالا تر نشاند و ضیافت مهمانی خاطر خواه خورانید بعد چند ساعتی حقیقت
احوال پرسید که ای هرنکیوش ترا کدام حادثه افتاد که ولایت خود گذاشته در اینجا آمدی گفت ای سلطان جملیه
چندر واتی نام کوهی ست در میان آن کوه ضیا پور نام شهری ست آبادان بود بیرون شهر جوگیان سکونت
داشتند بیانجا این موش ضعیف در حجره چوراکرن نام جوگی بسوراخ سکونت نمود و معاش آن جوگی هر روز
گشت کرده از طعام قدح پر کرده می آورد و طعمه خود میکرد و هر چه پس خورده بقیه میماند در میان طاق بلند
حجره که آنجا گربه نتوانست رسید آن را میداشت من از سوراخ بیرون آمده جست زده بالا طاق رفته از آن
میخوردم روزی بیناکرن جوگی که مهمان او آمده بود و سخنان حالات خود از چوراکرن میگفت و چوراکرن از چوب د

برای ترسانیدن زمین را سکوفت بیناکرن گفت ای یار چه دیدی بر تو آمده ام و میخواهم که بعوض احوال
خود بعضی از سخنان از تو حاصل کنم و تو خیال دیگر در سر داری و ناحق زمین را سکوبی چوراکرن گفت ای یار این موش
مرا سخت رنجانیده آنچه که خوردنی بالای طاق دارم جسته بر آن طاق رفته میخورد و پس لقیه مانده را ضائع
میسازد من از و بسیار تنگ آمده ام بنا بر ترسانیدن وی از چوب زمین میکوبم بیناکرن از دیدن این حال
بسیار تعجب شد و متحیر ماند و گفت که اینجا رفتن قدرت گربه هم ندارد که جسته بالای طاق برود و جستن
این موش خالی از حکمت نخواهد بود و مثل گفته چنانچه زن جوان بود و شوهرش ضعیف آن زن با شوهر
خویش سست درگداخته و بی طلب بوسه دادن بگرفت چوراکرن پرسید که قصه آن چگونه است
بیناکرن گفت چنین آورده اند که در کوه گوداوری نام شهریست در آن شهر بدرسین نام بقال صدساله
غنی بود از قوت مال گیلاوتی نام عورت را که از دیدن روی او آفتاب و ماهتاب شرمنده مانده
و از رنگ روی وی زنبور سپیدی شده و از ابروی خود جهان را کشته و از نرگس چشم غلطان
هر یکی را غلطانیده و از شمع شعاع سلک گوهر دندان خانه دل پادشاهان روشن کرده نکاح
خود آورد لیکن بقال مرد ضعیف ناتوان و زن نوجوان بود صحبت چگونه شود و مثل آنست که پیش بچه
شیرخواره چون برگ درخت نیب اندازند آنرا نخورد همچنان زن جوان مرد پیر را بنظر نیارد
روزی شحنه که منوهر نام داشت و منعم بود برای دیدن سیر سوار شده بود از دور به بالای
بام نظرش بر گیلاوتی افتاد چنان خنجر چشمان نرگسش بر نشانه خورد که بیهوش افتاد و تیر ناوک بر
سینه گیلاوتی نیز خلیده بود دایه پرسید که ای پسر چه دیدی بگو منوهر گفت که ای دایه صورتی به
نظر افتاد و نمیدانم که صورت آدمی بود یا حور خنجر چشم نرگس وی بر سینه من میخارد دایه دریافت
که این خنجر زده گیلاوتی ست گفت این داعیه که تو داری زود تر برسانم هیچ اندیشه مکن دایه در خانه
گیلاوتی رسید چه می بیند که تیر ناوک در سینه او نیز رسیده است دایه گفت که ای نوجوان پیر سن
خنجر زده عشق تو افتاده است اگر برای یک لحظه بردی دل او را راحت بخشی او گفت که ای دایه شوهر من نگهبان
ست شوهرم بیگانه چگونه روم باز دایه رفت و گفت ای پسرک تدبیر اینچنین کرده آمده ام لیکن پاس شوهر خود دار و خواب

چنان ست که شوهر او را طلبیده نوکر خود کن و زن خود را نزد شما از خود خواهد رسانید منوهر شوهر او را
طلبیده گفت که من ترا نوکر داشتم و نایب خود ساختم چنانچه مدتی بگذشت بعده منوهر خواب دید چه می بیند
که شخصی بر شتر سوار است و میگوید که هر روز بیگان عورت را زیورها پوشان باز گردان والا تو حیران
بیسری علی الصباح منوهر شوهر گیلاوتی را طلبیده همگی ماجرای خواب شب بیان کرد و گفت زیورها
پوشانیدن کار من ست و عورت آوردن کار تو شوهر گیلاوتی همچنان کرد که یکی را از همسایه آورد منوهر آن
عورت را تمام زیور پوشانیده وداع کرد لیکن اقبال چون این امر را چند روز مشاهده کرد با گیلاوتی بیان کرد
که چندین مال ضایع میشود اگر تو یک لحظه همراه بیائی کل زیور بتو میرسد گیلاوتی گفت که من در رضای شوهرم
اگر رضای تو برین ست مرا عذر نیست چون روز دیگر شد بوقت شب اقبال گیلاوتی را در خلوت برد
منوهر دید که گیلاوتی آمده است فی الفور دست بگرفت و در خلوت برد شوق از هر دو طرف غالب بود تمام شب
هم آغوش عیش گذرانیدند گیلاوتی گفت که من عاشق تو شده ام دیدار یا عشق جوانی تو غرق شده ام شیوه‌ای که تو
سنگدلی کنی و بیچاره عشق و محبت سوا کنی منوهر گفت ای گیلاوتی تو هم دل من شیفته کنی زلف تو گرفتار شده ام چون
از طرفین عشق غالب شد یک روز منوهر در خانه گیلاوتی در آمد هر دو تشنه شربت ملاقات بودند هر یکی دیگر دیده
بهمین نمط چند گاه گذشت روزی اقبال صاحبخانه غیر معتاد آمد گیلاوتی دید و فی الفور در گلوی شوهر
هر دو بازوی خود انداخته مشتاق بوسه دادن گرفت و بخلوت برد منوهر خوابیده برفت بعده گیلاوتی شوهر را
سوی سر گرفت و لب بتکلم زد و گفت که ای نامرد از تو هیچ نشد که مرا شهوت غالب بود و چشم آلوده چه در پیچ گرفته
بر پلنگ خسپید پس پنیا کرن گفت این چیز خالی از علامت نخواهد شد هر دو جوگیان گل سفید از پشت لیفه بر آورده
از علم نجوم رقم بر زمین کشیدند و گفتند که در سوراخ این جیش مال و اسباب بسیار است و گر نه چندین قوت موش را
از کجا باشد بعده جوگیان کلند آورده سوراخ را کافتند و تنکه های زر و نقره بیرون کشیدند سنگ پشت با د
و جمله خیلی مال بزرگان من و چیزی پیدا کرده من جوگیان همه غارت کردند بعد ازان رفته قوت مرا الم شد و خود
از دل برفت اندوه در سینه من جا گرفت ای دوست یکی مال بر دو دوم یاد که طعنه زد که سنو روح گرگ پن می خلد
سنگ پشت گفت که ازم طعنه گفت جوگیان گفتند اگر این مثل پستار شوق باشد پرواز می کردی این عمل که بینید

کاذب بود نه بخورد و نه دیگری را خوراند نه در راه خدا تعالی داد الحال اظهار شد که این موش شوم لئیم نهاده
بود سنگ پشت گفت ای برادر چنانست بر هر که مال باشد و از آن چیزی نخورد و همچون شوم است چنانچه حضرت
شیخ سعدی شیرازی میفرمایند بیت زر از بهر خوردن بود ای پسر * برای نهادن چه سنگ و چه زر * ای یار و
ای برادر خوب شد که مال از دست تو رفت باری اگر تو نخوردی توقع باشد که از هر مال کسی را تلف میکرد و
بدانکه مردن حق است چون از موت خود می مردی این مال از خانه تو برفتی ای برادر بدانکه بر هر که مال بسیار جمع میشود
و بر مواقع آن صرف نکند همین بار آرد که پیش تو آمد موش گفت تو نیز همان طعنه زدی که جوگیان زده بودند اما بشنو
ای سنگ پشت بی مال مردم چیزی نیست اگر آشنای غنی بر کسی آید بنیادان تعظیم او میکنند که در تحریر نمی گنجد و
اگر به قرابتی فقیر کسی بیرود چنان خوار میشود که در تقریر نیاید ای برادر مال خوش چیزیست بی مال مردم پامال
زمان است ای سنگ پشت چون دیدم که مال و اسباب از خانه کل رفت و در خاطر گذرانیدم که در این مقام ماندن مصلحت ندارد
هرچه جوگیان در حق من کرده اند آن نیز بجلی دیگر گفتن نشاید زیرا چه بزرگان گفته اند هر که عاقل باشد سه چیز بر کس
نگوید یکی بر باد دادن مال دوم فوت شدن حرمت سوم بدی زن کنون چون بامن شده بنابر آن گفته شد که از من
قوت جستن دور شد و از آن اتم که بالای طاق رفته بخوردم باز ماندم و مقام قدیم گذاشته بر کرانه لب گنگ
سکونت گرفتم اما چون بخت من یاری داد بنابر آن در سایه دولت تو رسیده ام و گفته اند که دنیا درخت زهر است اما
عجب که دو بار شیرین میدهد مثل خواندن علم خدا تعالی و دریافتن دوستان و راست گفتن و صحبت با نیکان فرا
گرفتن اما ای برادر اگرچه مال من بخانه جوگیان رفت چون جان من سلامت است و با چون تو یار شفیق ملاقات
شده است مال بسیار پیدا خواهد شد اعتبار دنیا چیست که گاهی بیاید گاهی برود سنگ پشت گفت
ای برادر اگر کسی زکوة مال بدهد در خزانه او تهی کمی نشود چنانچه معاینه است اگر کسی آب را می نبرد و خزانه آب کند و از آن
چیزی نخورد نصیب همان شفقت باشد و مال دیگری بخورد دوم پاسبان مال است فقیر از و بهتر که هرچه قلیل و کثیر
در خانه باشد بخورد و چیم باشد اما باید که هرچه پیدا کند چیزی بخورد و چیزی نگاه دارد و در خانه خود بجا طرح جمع باید و از آن
بخشید ای برادر مگر حکایت نشنیده آنرا که لوبهی نام بود موش پرسید حکایت آن چگونه بود سنگ پشت گفت چنین
آورده اند که کلیان پور نام شهریست در آن شهر مردی بهیرون نام داشت بجهت شکار در جنگل رفته بود آهو

کشته شکار آورد در راه خوک را دید آهو را بر زمین انداخته تیر ناوک در صحن سینه خوک پیوست تاب کرد خوک نیز
دویده از شمشیر دندان بهیرون را کشت آهو و خوک و بهیرون هر سه یکجا کشته افتادند در اثنای راه لوبهی
شغال رسیده فاتحه خوشی خواند و گفت که اینچنین طعمه وقتی پیدا نشده بود باری یکدو روز مطبخ گرم خواهد شد و
یعنی این گوشت خورده شود و کبابی خشک چرم شغال بطال طرف گوشه کمان رفت کمان از دست بهیرون کشیده
تناول کردن گرفت چون زه کمان برید گوشه کمان در حلق شغال بطال رسید که جان شیرین بداد بیت چنانچه
بزرگان گفته اند بیت بخور چیزی از مال چیزی بده • ز بهر کسان نیز چیزی منه • بیت اے دوست بر
جنازهٔ دشمن چو بگذری • شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود • سنگ پشت گفت ای موش اگر این شغال
طمع برین گوشت نکردی و حرص ننمودی بدینحال نرسیدی حاصل آنست که هر مال پیدا کند باید که چیزی
بخورد و چیزی براه خدا تعالی صرف نماید چرا که تو از مال هیچ نخوردی افسوس مخور موش گفت ای یار آنچه تو گفتی
همه راست ست لیکن افسوس بران سبب آمده که مال جمعیت وطن همه بود و عزت و آبرو همه کس داشتند چنانچه در
مثل هندی گفته اند که دندان و ناخن و موی و مرد اگر بجای و مقام خود نه باشند خوار شوند با وطن را گذاشته
این طور پریشان شدم سنگ پشت گفت اے برادر هر جا که مرد ست او را چه خانه و چه سفر همه جا خدا رزاق
است صدق باید داشت تو نیز کم عقل هستی که از جهت مال اندوه مخوری و حیرت می بینی ای دوست
در بندگی خدا تعالی باش که تا دنیا کنیزک تو گردد و نمی بینی که چون وقتی عورت راحمل ماند پیش از تولد رزق آن
بچه در پستان مادر پیدا کند و دهنده رزق رساننده روزی هیچ کور و کر را فراموش نسازد مرا و ترا بلکه تمام عالم و عالمیان
را همون رازق ست ای موش این ملک ولایت از آن خود بدان و همراه من باش چون لکهپتک زاغ چندین سخنان
تواضع شنید در گفتن مدح سنگ پشت زبان بگشاد که ای بادشاه و جله همیشه سلامت باشی بفضل و کرم خدا تعالی
بر تو باشد موش گفت که اے سنگ پشت ترا در خشکی رفتن مشکل ست تا که آب نیابد در حال طپیده بمیری
وقتیکه در آب بیایی آنگاه بدانند که سلامت رسد چنانچه گفته اند که ساکنان آب را موت از آب است ای
برادران چون دریا گذشته سنگ پشت در خشکی خواهد ماند چنانچه بخت بد بحال خود پشیمان شده بود
شما نیز درین پند دادن پشیمان خواهید شد و معاینه خواهید کرد هر سه یاران موش را گفتند که کیفیت

چگونه بود گفت چنین آورده اند که در قنوج ستر سین نام راے بود و روزی بزن بقال که آنرا نوجونیان
نام بود نظر افتاد و بهانت مان چون ماسیاه چهره دل را گزید فی الحال از اسپ فرود افتاد و بیهوش گشت
بر دوله سوار کرده در خانه آوردند چون دو سه روز بیخبر افتاده ماند دایه نزدیک او آمد و پرسید که اے فرزند
ترا چه شده و چون افتاد گفت ای مادر نظر من بر صورتی افتاده است معلوم نیست که او آدمی است یا پری
یا حورست و نباله مژگانش در چشم من خلیده است بدان درمانده ام دایه را معلوم شد که این پسرک خنجر زده
نوجونیان ست چیزی حکمت باید که با او ملاقات شود دایه در خانه نوجونیان رفت چه بیند که در سینه
نوجونیان نیز تیر از ترکش خوبی چیکر چبان رسیده است که کمان جنبیدن ندارد آهسته در گوش گفت اے
نوجونیان راسے ابرو تو دیده مست گشته است اگر توانی که او را انقدر بوسه دهی تا ترا تنکه زر بدهم نوجونیان
گفت ای دایه گوناداں [illegible] این سودا از دکان دیگر بخر دایه در پای نوجونیان افتاد و دامن فراز کرده
گفت که گل من در آفتاب عشق تو خشک میشود هرگاه که سایه جمال تو خواهد یافت تر و تازه خواهد گشت
نوجونیان گفت که اے دایه بگذار که شوهر من نگاهبان است چون دایه از ین سخن آن ظاهر یافت خوشدل
شده باز گشت و در خانه رفت مرا آن چون دید که دایه تنها است گفت که چه تیغ بر گلو بزنم دایه گفت ای غافل مکار
کار گو بخته کرده ام صبر کن از خوف شوهر خود [illegible] حکمتی خواهم کرد که نوجونیان را شوهر او از خود برساند اے
فرزند کار که بحکمت و عقل درست شود [illegible] نشنیده حکایت زن بادشاه چیکر راسے گفت چگونه
بود دایه گفت چنین آورده اند که زن بالاے قصر شده بود بر مردی نظر زن بادشاه ناگاه افتاد
دایه را گفت که این جوان را بیار تا که غرض من حاصل شود و درین معنی سوا جوان تو کسی را خبر نباشد دایه
فی الحال روان شد در راه دکان خمر فروش بود دایه او را تنکه زر داد و گفت که تو این جوان را از شراب
مست کن بصورتیکه او را خبر نباشد خمر فروش آن جوان را شراب نوشانیده مست کرد تا بیهوش
گشت دایه فی الفور بر دوله سوار کرده در خانه بادشاه آورد چون یک دو ساعت گذشت جوان هشیار شد
چه بیند که خانه بادشاه است عورتی خوبرو با زر و زیور سنگار کرده بر پلنگ زرین نشسته [illegible] شد
جوان [illegible] گفت بر پلنگ بیا غرض از جوان زن بادشاه که طالب بود مطالب حاصل کرده باز جوان را همچون [illegible]

ازمی مست ساخته در ڈولی سوار کرده دایه را گفت بر دکان خمر فروش ببر که او را تنگه زر بدهد و بگوید که این
سر بکسی ظاهر نشود این سخن گفت و دایه رفت پاسی شب بگذشت جوان هشیار شده چه بیند که در دکان
همانجا افتاده ام خمر فروش را پرسید و گفت همین در خلوت خانه بادشاه بودم الحال اینجا افتاده مانده ام پس
جوان متعجب شده ماند باز دایه گفت اے راسے نشنیده حکایت آن شغال که از قوت عقل خود فیل را
زنده خورد راسے پرسید که چگونه خورده دایه گفت چنین آورده اند که به بهارت نام جنگلی ست درو یک نام
پیل است که وطن مالوفه او بود در انجامی ماند شغالان آن جنگل در خیال کشتن او یکدل شدند که از چه حکمت
این فیل کشته شود تا از گوشت این فیل ده سه ماه بالفراغت باهم بگذرانند پیران نام شغال پیر بود او گفت
من این را بپنجه عقل خود بسته به تیر حکمت خود خواهم زد. ازانجا روان شد نزدیک فیل رفت و سلام
کرد و دست بسته ایستاد فیل پرسید که تو کیستی و از کجا آمدی شغال گفت که اے پهلوان جهان مرا
ساکنان این جنگل بر تو فرستاده اند و گفته اند میخواهیم که ترا بادشاه خود کنیم و همه در اطاعت تو باشند
زیرا چه جمله علامات بزرگی در تو هست و بادشاهی بجز تو کسی را نمی رسد چرا که بادشاه بهیبت ناک و خدا ترس
بکرم آید و رعایا پرور باید پس این همگی خصلت بر شماست بنا بر آن همه جانوران و کل حیوانات این جنگل
را لایق بادشاهی ترا امید میدارند زیرا چه هر ولایتی که دران بادشاه صاحب اختیار نباشد چگونه سنبله و لیت ماند
بلکه دیگر کسی زیر دست تصرف خود در آرد چنانچه زن جوان خوبصورت و مال و کالا کسی که در خانه مرد
لاغر و ضعیف و ناتوان و شیخ نماند اگر ترس بادشاه نباشد هر کس ولایت را ویران کند ازین سبب
میخواهند که ترا صاحب ولایت کنند رای دخول ملک اگر مناسب باشد بیاید رفت چرا که همه جانوران
منتظر تواند فیل بطمع بادشاهی خوشدل شده همان زمان روان شد شغال پیش پیش شده همان راه برد
آب و گل خشک شده و خلاب مانده بود چون شغال سبک اندام بود بر بالای آن خلاب روانه شده
پیل نیز بدین راه دویده روان گشت در خلاب بسته ماند فیل گفت ای شغال الحال چه باید کرد چگونه
از خلاب بیرون آیم شغال گفت که دم من بگیر کشیده ترا بیرون آرم و اگر اشارت باشد تمام فیلی خود را
طلبیده و بیاورم تا ترا کشیده بیرون آرند فیل هر چند که قوت کرد ممکن نبود که بیرون آید عاجز شده

گفت برو اصحاب خود را بیار تا مرا ازین شکنجهٔ بلا بیرون آرند شغال خوشدل گشته دوید تا واز طلب
قرابتیان و خویشان و همسایگان و دوستداران را طلبیده نزدیک فیل رفته از هر جانب جمله شغالان گوشت
خوردن گرفتند بیت دختی در دل که جانم را بسوزی در عذاب ه کرده‌ای دوست با من آنچه در دل
داشتی ه دایه گفت ای … از قوت عقل شغالان پیل را زنده خوردند از من این کار نخواهد شد گفت ای دایه
شفای جان من در دنباله مرغ خوبی نوجوبنیان پرواز دارد تا که بخوبی عورت او نه ببیند قرار نیارد دایه گفت المصلحت
آنست که شوهر نوجوبنیان را طلبیده با انواع ملاطفت و شرف ملازمت نوازی ازین مصلحت طالب مطلوب
خواهد رسید و او را فهمانیده خود در خانهٔ خویش رفت … شوهر نوجوبنیان را طلبید و خلعت داد و خودش گری دنیابه
و پیشتر کاره حواله او کرد روزی رای شوهر نوجوبنیان را گفت که دوش من خوابی دیده ام که عورت بر شتر
سوار یک گوید که ای رای تا یکماه هر روز یگان عورت را مجلس خلوت برده زرینه پوشانیده در پالش نیفتی و بازی
گردانی دولت تو روز بروز زیادت گردد و آن عورت که زرینه پوشیده خواهد رفت او را فرزندی روزی
شود و وراثه گردد اگر از تو این مقدار کار نشود در حق تو خوب نشود بقال گفت هر چه اشارت رود بسر و
چشم قبول کنم رای گفت هر روز یگان عورت آوردن عهدهٔ تو و زرینه پوشانیدن کار من ست بقال
همان کرد همان زمان یک کنیزک خوبصورت و جوان از همسایه برده پیرایهٔ عورت خود پوشانیده چون
شب افتاد پیش رای آورد رای در خلوت برد بقال در کمین بود که چه معامله میکند رای زیور
زرینه بعورت پوشانید و در پاسی افتاد و باز گردانید بقال جمله معاینه کرد و گفت مردی احمق ست
که چندین زرینه ناحق عورتی را داد آن کنیزک بیرون آمد بقال کنیزک را گفت همه این زیور مرا بده گفت
ترا هیچ ندهم که رای مرا داده است میان ایشان درین امر گفتگو شد بجدیکه جامهٔ کنیزک پاره پاره شد و نیم
ریش بقال در دست کنیزک آمد چنانچه این خبر برای رسید خندید و گفت معلوم شده است که این کار
برآید بقال در خانه آمد و جمله کیفیت … زرینه دادن کنیزک و حرمت داشتن آن پیش زن خود یک یک
بیان کرد نوجوبنیان گفت چنانچه کنیزک کاری کردی سزای خود یافتی اگر عورت اصل … نصیحت ترا
نکیشدی چون صبح مرشد بقال دیگر عورت را برد رای آن عورت مذکوره را همچنین باز گردانید و صد زر گذشت بقال

نوجوانان را گفت ربینه غارت پیشه و اگر یکی لحظه به این بهانه هر روز کل از بینه مرا و ترا باشد نوجوانان
گفت که من چگونه بیگانه مرد بیگانه بروم بقال را بر زن خود اعتمادی کلی شد و گفت راست بجهه در رفتن
شرید سپیده و در پای افتاده باز بیگر واند نوجوانان که در دل راضی بود اکنون که رضا یافت
گفت عورتیکه در رضای شوهر نباشد روز قیامت او را عذاب کنند من در امر توام هر چه خواهی فرمود
خواهم کرد بقال خوشدل شد و گفت صد رحمت بر تو باد و برادر و پدر تو چون گوی آفتاب رسیدن
فلک جانب مغرب رفت و پاس شب جولان نمودن گرفت بقال کم عقل نوجوانان را که آسوده بسات
بود بر رای برد چون نظر رای بر نوجوانان افتاد از بسکه مبتلای عشق او بود مضطربانه با او آویخت و
گوهر تمنا در دهن صدف آرزو ریخت بقال که از کمین معاینه حال نمود شرمنده ماند و سر فرو د آورد و
موش گفت ای برادران اگر این سنگ پشت در خشکی خواهد رفت چنانچه بقال پشیمان شد این هم پشیمان
خواهد شد دل سنگ پشت بگفتار آهو و ترس شکاربازان گرفته سخن موش که دوستانه گفت نشنید و
در خشکی روان شد زاغ و موش و آهو را ضرورت افتاد دنبال سنگ پشت روان شدند یک گروه سنگ پشت
بهر از شفقت راه طی کرد و فقدری در زیر سایه درخت قرار گرفته بود چه بیند که شکاربازان دویده می آیند
سنگ پشت را گرفته و چهار پایش محکم بر رسن بر بستند و در گوشه کمان آویخته بسوی خانه روان شدند
چون این هر سه یاران دیدند که سنگ پشت گرفتار شد گریه و زاری کردن گرفتند موش گفت ای
دوستان من شما را می گفتم که چون این سنگ پشت در خشکی خواهد رفت او ضائع خواهد شد حالا این
گریه و اندوه شما هیچ سود نخواهد کرد اکنون رهائی سنگ پشت را اندیشه کنید موش گفت ای آهو
تو پیشتر برو و هر جا که در راه آب بینی لنگ شده ایستاده شو چون این هر دو شکاربازان دنبال تو
کنند آهسته آهسته بگریز آهو همچنان کرد شکاربازان چون در کرانه آب دیدند که آهو لنگ است هر دو سنگ پشت
را که گران بود بر زمین گذاشته دنبال آهو کردند هنوز یک تیر پرتاب نرفته بودند که موش دوید و بند سنگ پشت
از دندان خود برید سنگ پشت در آب در آمد و زاغ برید و آهو بگریخت چون شکاربازان از آهو گشتند
باز ماندند چه بینند که سنگ پشت در مقام نیست پشیمان شدند و گفتند بزرگان گفته اند که نیم نان گندا

برای تمام نان نرود چون سنگ پشت را گذاشته برای آنکه پیر فتیم سنگ پشت از دست شیر وقت
شکار باز ان مسکین از سبب سنگ پشت افسوس خورده روان شدند هر چهار یاران یکجا شدند و شادی
کردن گرفتند کاین مقام بار ساز وار است همانجا وطن ساختند و مقیم شدند چون بشن برهمن زنار وار حکایت
شتر لابه تمام کرد رای زادگان را خوشی و فرحت حاصل شد گفتند یاری و محبت کردن اینچنین نفع دارد را
آستاد از شنیدن این قصه ما را پندی حاصل شد اکنون حکایت شهر بجید بگو تا ذوقی و شوقی دیگر دست دهد الفهم

حکایت دوم شهر بجید یعنی میان دوستان جدائی کردن

بشن زنار گفت با یک شیر و ستور محبت جانی بود شغالان از قوت عقل خویش میان ایشان تفاوت
کنانیدند رای زادگان پرسیدند که آن حکایت چگونه بود زنار وار گفت چنین آورده اند که چندر پور نام
شهریست دران شهر پرمان نام لقبال بود اگرچه مال بسیار داشت اما دیگر برا از خود غنی دانستی و خود را
فقیر میداشتی در خاطر گذرانید که به تجارت روم تا مال من بفزاید زیرا چه بزرگان فرموده اند چنانچه
نزدیک پیر مرد عورت جوان نرود آنچنان دنیا نیز بر مرد کاهل نرود دنیا همچنین است اگر در خانه کم
اصل باشد همه کس تعظیم او کنند چون بدین نوع اندیشه کرد دو ستور خرید و او ر دیکی را سنجوگ نام
نهاد و دیگر برا نندوک و لعل و مروارید و دیگر اجناس بر پشت ستوران بار کرده جانب ولایت
کشمیر روان شد و از شهر یکماه راه راندند در جنگلی رسید پای سنجوگ ستور در مغاکی افتاد و شکسته شد
بیکار گشت پرمان لقبال اندیشه مند شد و گفت این تمام دیوانگی است که کسی برای مال بسیار بدو انجه
در قسمت است همان باید در فکر شد که چگونه این اسباب روان شود یک دو روز همدران جنگل گذرانید بود
سوم روز چه بیند که کاروان از ولایت کالای فروخته ستوران خالی می آرند لقبال و دیده دریای ایشان افتاد
و کیفیت حال خود بگفت سوداگران را شفقت آمد یک ستور دادند پرمان لقبال بار سنجوگ ستور بران ستور بار
کرده و سنجوگ را همدران جنگل گذاشته روان شد چون دو سه روز گذشت پای سنجوگ ستور قرار گرفت و قوت
ایستاده شد کاه آن جنگل که هیچگاهی ندیده بود بفراغ خاطر بچرید فربه شد روزی ستور برای خوردن آب

در کرانهٔ لب آب رفته بود همدران ساعت شیر که دران جنگل پادشاهی میکرد او هم در کرانهٔ لب آب
رسید سنوز از غایت مستی زور آورده از شاخ خود زمین را میشکافت و آواز برمی آورد شیر ترسیده و دهشت
خورده و آب ناخورده گریخته در مقام خود آمد و در دل گذرانید که امروز خدا تعالی مرا نگاه داشت ا
دم خود گرد آورده ساکت شده ماند و در دل گفت از چندین سال که من درین جنگل پادشاهی میکنم اما
اینچنین بانگ گاهی نشنیده ام شیر همدرین فکر بود که دمنک و کرتک شغالان وزیرچگان که ملک پادشاه که از
درگاه خود دور کرده بود این معامله دیدند پس دمنک گفت ای کرتک این شیر آب ناخورده شتابان بازگشته
و غمگین شده بجا نشسته پیش او رفته و سلام کرده باید پرسید که موجب متفکر شدن چیست گفت ای برادر
سالهاست که این شیر ما را از خدمت دور کرده است چه غرض که پیش او رویم او را بنده کار او داند از آن باز که خدمت
این شیر گذاشته ایم رازق رزق میرساند شکر پاک بی نیاز بجا می آریم و خوب میدانیم که بجز بندگی خدا تعالی بندگی
مخلوق خوب نیست زیرا که چاکر مخلوق را سخت حال است هرچه فرماید ورا آن کار کردن تواند پس احمق باشد
که خدمت مخلوق کند اگر از برای اوقات گزاری حیله باشد البته خدمت اختیار کند بشنو ای برادر چاکر سختی
گرما و سرما و گرسنگی و تشنگی و خوابیدن بر زمین و گشت کردن جنگلات اختیار کند اگر اینچنین مشقت در بندگی
خدا تعالی کند به بیند که کار او تا بکجا کشد که دوست حیات چاکر غیری را میان زندگان نشمرند زیرا که اگر
کسی را میر دیهان زمان از کل بجا خلاص یابد و ملوک ناگاه میفرماید که نزد فلان مقام سپاهیگری کن اگرچه با نصیب
گروه باشد زود برود او را از در و مفارقت فرزندان خویش مردن باشد ای برادر در چاکری رنج قلب
افزاید و لقمه سر به و تا برات باید بر شاخ آهو چنانچه گفته اند بیت عجب رسم است در دیوان شاهان برات عاشقان
بر شاخ آهو + دمنک گفت تا آنکه مردم خدمت و چاکری نمیکنند پایگاه اسپان و خزانه چگونه دست میدهد
و مراتب از پادشاهان بچه نوع میباید رسید کرتک گفت ای دوست این زمان نه عهده ماست که پیش
آورده و کیفیت نا پرسیده بگوییم اینکار نه عهده داران ست هر گاه که کار خود گذاشته در کار غیری دخل کند تا
مانند که آن بوزنه دید دمنک گفت قصه بوزنه چگونه بود کرتک گفت چنین آورده اند در ولایت ماری نام
جنگلی بستند دران جنگل درودگری ستون چوبین از اره میشگافت و از میخ در و نصب میکرد در عمل

شگاف میکرد درین اثنا درودگر را خواهش آب خوردن شد در کنارهٔ لب آب رفت بوزنه که بالای درخت سوار شده بود بزیر فرود آمد و محل خالی دید در خیال درودگری افتاد بالای ستون نشست چنانچه درودگر میخ در وی کرده بود بوزنه بهر دو دست میخ را گرفته بجنبانید و قوت کرده از شگاف ستون در کشید خایه یعنی فوطهٔ بوزنه که در میان شگاف آویزان بود بمجرد کشیدن میخ در شگاف مقید گشت و در ساعت واحد بوزنه بمرد از ینجاست که گفته اند مصرع کار بوزنه نیست نجاری ‌‌ای برادر هر که کار خود گذاشته هوس کار دیگر کند او را همون پیش آید که بوزنه را پیش آمد ای دوست این زمان در خانهٔ این شهر پیشوایان بسیار جمع شده اند ایشان را کجا خوش آید و در خاطر نگذرانند که چون وقت تنگی دیده اند برای مودا کردن خود آمده اند دو نک گفت ای برادر آن شیر وقتی صاحب ما بود و ما خدمتگار او بودیم اکنون پیشوایان او هر چه دانند همان کنند اما این زمان ما را واجب است که درین وقت پیش او برویم و کاری که بوسع امکان ما باشد بکنیم کرتک گفت ای برادر هر که عهدهٔ خود گذاشته در عهده دیگر دخل کند چنانچه خر سیام بهگت از صاحب خود انعام یافت آورده چندان باید دونک گفت قصهٔ آن چگونه بود کرتک گفت چنین آورده اند که در کرانهٔ لب آب گنگ بنارس نام شهریست در آن شهر کهمون گازری منعم و جوان بود شبی با زن خود غلطیده بر و خواب نور آورده بود هم در آن شب دزدان در خانهٔ گازر آمدند و سیام بهگت خر در صحن خانه نشسته بود و سگی که آنرا نیلکنته نام بود قریب خر خفته بود خر چون دید که دزدان در خانه در آمدند سگ را گفت که آواز بلند بکن تا صاحب خانه بیدار شود سگ گفت ای خر تو در کار من چه دخل داری و تو چه دانی که من خانهٔ این گازر چگونه نگاه میدارم و من چندین خدمت این گازر میکنم قدر من نمیداند اما تا هرگاه که کاری و مهمی پیش بیاید حرمت و قدر من هیچ صاحبی نداند خر گفت بشنو ای سگ احمق در وقت کار افتادن هر جا که چیزی طلب کند آنرا هوا خواه نخوانند سگ گفت ای خر نادان صاحبی که در محل فراغ باز پرس نکند و در وقت تنگی تعظیم کند آنرا صاحب نگویند زن این گازر وقتی شکم من پُر نکرده است مرا قوت کجاست که دزد را بگیرم یا آواز بلند کنم خر گفت ای بیوفا و اگر تو بانگ نخواهی کرد من بد آنچه خواهم توانست صاحب خود را بیدار خواهم کرد سگ گفت ای خر اگر تو در کار من دخل

خواهی کرد آه من بر جان تو خواهد افتاد فی الحال رسن خود گسسته جائیکه گازر با زن خود خفته
بود نزدیک گوش او دهن فراز کرده آواز برداشت گازر که چشم خواب آلوده بر خاست پر غصه شده
چوب دستی بر سر خر چندان زد که بیچاره جان بداد دعای سگ مستجاب شد ای برادر هر که کار خود
گذاشته بکار دیگری دخل کند همان بیند که خر دید تو میدانی که اگر دنباله شیر میباشم هر چه شکار می آرد پس
خورده او میبایم دمنک پر غصه شده گفت ای برادر شکم خود سگ هم پر میکند خوردن آنکس اشمار زید که
برای او هزار کس سیر شده بخورند ای برادر پیش بندگان بودن اول کار دوستان بر آید دوم دشمن را گوشمال
توانستن داد سوم چند کس دنباله او میباشند چهارم همه کس تعظیم او کنند پنجم دانا گردد ششم با دیگر بزرگان
آشنا شود کرتک گفت ای برادر سالها شده که پیش این شیر هر گاه مراد ترا هیچ قدری و عزتی نمانده
این زمان که تو بروی و چیزی بگوئی سخن تو نشنود دمنک گفت ای برادر صاحب گاهی حرمت کند
وگاهی خشم چنین چیزها را در دل خود اندیشه نباید کرد صاحب ولی نعمت را از پدر بهتر باید دانست ای
برادر سنگ گران یکباره بالای عمارت نبرد و بجز مشقت آنچنان نیکی باندک چیز دست ندهد چندین
سال شده که شیر از مار رنجیده است و هیچکس او را بد نمیگوید اگر درین وقت نیک پیش او بروم جمله عالم را
بگویند برای کار سهل بدنام شدن از عقل دور است اگر رضا دهی بخدمت شیر بروم کرتک گفت ای
برادر قبول کردم اما ترا مطلب چیست بگو دمنک گفت این شیر از ترس کسی ترسیده است بر شیر رفته
بر آنچه توانم و بهر صنعتیکه باشد خوف از دلش دور میباید کرد کرتک گفت تو چه دانی که در دل این شیر ترس
رسیده است دمنک گفت کیفیت زبان گفتن حیوانات هم فهم میکنند اما عاقل اوست که بغیر گفته
بفهمد و ظاهر نماید این شیر محلی وحشت خورده است وقت خدمت کردنست کرتک گفت نیکو کسی باشد
که اول خدمت کند و در دل ولی نعمت خود در آید و ملوک را از آن خود کرده خواند و اگر چه بسیار تلطف
کنند اما با ادب باشد و خود را هر روز روزبه روز برده واند دمنک گفت بشنو ای برادر میان شغالان
از آن ممتاز هستم که این شیر را از قوت خدمت از آن خود کردیم و نیز بزرگان گفته اند که عرض
بر اندازه خود کردن و سخن به محل گفتن اینکار هر کسی نیست و برین این جمله سلیقه است و سپاهم

کرتاک گفت ای برادر خدمت مشکل ست میدانی اگر کسی پیش ملوک بی غرض و بی طلب برود و نا پرسیده
حکایت کند اورا نادان گویند اگرچه اهل و زیرک باشد تو میخواهی که بی طلب پیش پادشاه بروی خردمندان
درگاه ترا چه خواهند گفت دمنک گفت من در کار دنیوی بیکوچاری ام اگر کسی خواهد که نزدیک پادشاه
برود اول با مقربان او بسازد و در دنباله او شده پیش ملوک برود زیرا چه داند که دنیا بوسیله دست دهد
تو میگوئی که بغیر طلب پادشاه و ملوک رفتن مصلحت نباشد ای برادر از ملوک هر که قرابت دارد منتظر
طلب باشد ما کدام کس هستیم که راه طلب بنگریم مرا برای چه یاد خواهد کرد ای دوست بزرگان گفته اند
بیت پیش کسی رو که طلبکار تست + ناز بر آن کن که خریدار تست + ای برادر پادشاه مثل من
هزار خدمتگار دارد و بغیر ما کار او در توقف نمانده است که مارا خواهد طلبید نزد صاحب طلب باید رفت
بزرگان فرموده اند خدمتگار را چنین نباید که اگر صاحب کاری بفرماید او بگوید که این کار شایان من
نیست و نخواهم کرد ای برادر خدمتگار را چنین باید که هرچه بفرماید آنرا عدول نکند کرتاک گفت ای
برادر از تو پادشاه رنجیده است و از پیش خود دور کرده دمنک گفت ای برادر اگر کسی را طعام
بهضم زحمت رسیده هر آنکس از طعام بکلی باز نمی ماند و آدمی را قوت از خوردن طعام ست همچنان
اگر صاحب کسی را از نزد خود رانده او را از باز رفتن پیش او انکار نباید کرد بیت سعدی
بجفا ترک محبت نتوان کرد + از یار خود ای غافل امیدی دارد + ای برادر صاحب از ولی نعمت
بهتر ست پیش او دست بسته ایستاده شویم تا در باب ما رحمت نماید کرتاک گفت ای برادر تو که
بر رفتن پیش پادشاه چندین جهد میکنی اکنون چه خواهی گفت دمنک گفت اگر کسی نزدیک
بزرگی رود اول وقت فرصت دریافت کند بعد ملاقات اگر او را در تبسم بیند باید که پیشتر برود
و اگر برای نشستن اشارت کند تسلیمات کرده بنشیند اگر خوش شده چیزی حکایت کند بداند
که در باب آنکس مرحمت ست و اگر صاحب طرف دیگری روی بگرداند و را بر وگره زند تقصیر خود معلوم
کند که از ینکس صاحب در دل خود گره دارد پیشوائی نکند و هیچ نگوید و زود باز گردد ای برادر
اینطور خوب میدانم که خدمت بزرگان بسیار کرده ام به بدن مزاج صاحب عرض خواهم کرد

کرتک گفت ای برادر اگر پادشاه بر تو خوش شده چیزی برسد تا چه سخن بگویی دمنک گفت ای
برادر تو در دل خود ملاحظه مکن من نقد سخن خود غیر جای خرج نخواهم کرد دانم که وقت سخن گفتن تا
امروز یا فردا کار خود خواهم کرد در رفتن آن وقت که در آن وقت نفع صاحب باشد ای برادر تو خواهی شنید
که در حضور پادشاه بجز نیکی نخواهم گفت و عهده وزارت میان چند روز مرا خواهد شد اجازت بده تا
بروم کرتک چون دید که این بغیر رفتن پیش پادشاه نخواهد ماند گفت برو بخدا سپردم دمنک روان شد
نزدیک شیر رفت و زمین بوس کرد شیر بدیدن او خوش شد و بتعظیم نشستن فرمود پادشاه
گفت ای دمنک بعد از دیری ترا دیده ام خیر بود تا غایت نزد من چرا نیامدی دمنک عرض کرد
که حرمان بخت بنده بود و چون بخت من یاری داد در ظل شاه عالم مشرف شدم شیر گفت ای دمنک
تو دوست مائی راست بگو که چندین روز در آمدن تو توقف چه بود دمنک گفت بیت کیستم که با تو
دم دوستی زنم * چندین سگان کوی تو یک کمترین منم * و نیز گفت که از من چه کار پادشاه برآید شیر
گفت ای نادان مگر مردم را به حاجت خلال از کاه هم کار برآید کسی را که خدای تعالی دست و پای
داده است از و چگونه کار نیاید ای دمنک اگر چندین سال از من جدا ماندی نه ماهیت و مال تو
نقصان آمده باشد اما در سودای عقل تو نفع می فهم الحال که بر من رسیدی مال چند خواهد رسید دمنک
چون مزاج پادشاه صالح دید گفت ای پادشاه اگر بوتیمار بالاء درخت می نشیند و تا از در زیر درخت
بوتیمار را از نشستن بالا چه فضیلت باشد ای شیر اگرچه دیگران را کار و زار است فرسودی ایشان
از باب عقل و ادراک زیاده دارند ای پادشاه صاحب بینا باید تا اهل هنر و عقل را جمع آرد اگرچه
بر تو پیشتر آمده اند اصل میباشند اما از احمقانه چه سود شود شجاعتی که ایشان دارند اگر بر تو دانائی
باشد ببینی که بچه کار آید و بچه نوع شجاعت نماید نادان اگرچه دوست شود کاری کند که از دشمن نشود
بیت دشمن دانا که بی جان بود * بهتر از آن دوست که نادان بود * ای شیر دیگران مرا بنظر
حقارت دیده پیش تو خواهند گفت که این شغال کم اصل را پیشوا نباید کرد ای پادشاه در کار
دنیا ملوک نظر بر اصالت نکنند از هر که کارے برآید همون را پیش کنند

همچنین نباید که جمله خدمتگاران را بیک نظر ببیند و به موازنه حال هر یکی باید پرسید ای
پادشاه اگر نفر قابل و دانا را کسی خوار دارد و احمق را پیش کند و کارهای عظیم بدو سپرد فرماید
بدان ماند که شخصی پیرایه گلو کسی در پای پوشد و خلخال پای کشیده در گلو بندد و پس بران پیرایه
همه کس بخندند ای شیر ملکی که اهل دانش را رغبت کنند دانایان و هنرمندان تمام جهان جمع
شوند و هر صاحبی که اهل معنی را از پیش خود دور کند ملک به وی قایم نماند زیرا که هرگاه اهل علم و
دانایان از درگاه دور شوند شریعت بر خیزد و ظلم بر پا شود و چون ظلم گردد خلل افتد یقین بایست در
که ملک بر بسته عدل است ای شیر سخن نیک اگر بچه هم بگوید در دل گره باید بست و اگر خود پیر ناکسی
حماقت زند نباید شنید ای شیر چه بچه و چه جوان و چه اصل و چه کم اصل که در ذات او عقل است بهترین
مردمان همون است گفت ای دمنک تو خاصه وزیر بچه باهتی چندین روز دیگر گفت دشمنان
رنج نیاوردی گفت نیاورده بودم گفت اسپ طلبی گفت ای پادشاه کیست اندیشه را پادشاهان
پیش فیل می اندازند شیر گفت این شطرنج بازی از که آموختی ای دمنک همچو تو عاقل در بساط عالم
نباشد اکنون در باب تو همت است هر چه خواهی بگو دمنک گفت ای شیر ترا خبری بپرسم
اگر راست بگوئی تو که برای خوردن آب رفته بودی و آب ناخورده بازگشتی سوانح بخیر باد گفت ای
دمنک نیکو دریافتی این حکایت در خلوت تعلق دارد چون این سخن را نزدیکان شنیدند دور
رفتند شیر گفت درین جنگل جانورے زورآور پیدا شده است برین اندیشه میخواهم که ترک این
جنگل گیرم و آن جانور که آواز برآورده شنیده باشی دمنک گفت آری شنیده بودم و دانستم که
کوه از آسمان افتاد شیر گفت ای دمنک از آواز او معلوم میشود که جانور زورآور است خدای تعالی
خیر کند درین مقام ماندن مصلحت ندارد دمنک گفت ای پادشاه این بعقل نمیگنجد که بیک بانگ انتقال
مقام کنی و جنگ پیش نه آئی هر که ترا این پند داده است او دشمن جانی ست اکنون به بین
که از خدمتگار تو چه کار آید امتحان یار و اغیار و خویش و بیگانه و زن و مرد و برادر و نفر همه در محل
افتادن کار معلوم میشود شیر گفت همچنین ست که تو میگوئی اما حکمتی کن جراحت برق آزارش

که در دل من رسیده بهتر گردد و اندمال پذیرد دمنک گفت تا آن زمانیکه در قالب من جانست
خوف را اصلا در کوی وطن خود راه مده فرمان طلب نام برادرم کرتک مباد در شود زیرا چه او هوشمند و
زورسیت ست درانیچنین محل آنچنان نفس میباید بهانه زمان فرمان شد جلوداران دویدند و کرتک را
پیش بادشاه بردند هر دو برادران خلعت داد و عهدهٔ وزارت فرمود چون بادشاه بوفور مرحمت و فرط عاطفت
ایشانرا سرفراز کرد دمنک بکرتک گفت ای برادر سلطان در باب ما رحم کرد الحال هر آنچه این شیر
ایمن گردد میباید کرد کرتک گفت دیگر بار انعام و اکرام آنگاه حلال گردد که چیزی حلال خوارگی شود
مصلحت نموده پیش بادشاه رفتند و زمین بوس کردند فرمان شد که چه میگوئید عرض کردند برای
ضرورتی رخصت طلب هستیم شیر رضا داد هر دو شغالان روان شدند در اثنای راه کرتک گفت ای برادر از
ترس کسیکه شیر ترسیده است بادی چگونه برابری خواهی کرد هرچه در امکان نباشد خیال فاسدست
ای نادان پیش بادشاه آنقدر بگوید که خر تفتیش بماند در یک نظر کسیکه نهال کند و در یک لحظه کسیکه
خرابی پدید آرد پیش او هرچه تواند همانقدر قبول کند دمنک خندید و گفت ای برادر او جانوریست که
شغالان کشتنش نتوانند شیر بطریق اولی او را خواهد کشت درین باب چه جای مصلحت ست کرتک
خاطر ملول کرد و گفت چندین روز که بادشاه متفکر و اندیشه مند بود تو چرا نگفتی دمنک گفت ای برادر تو
این شیر را ترس نبودی ترا و مرا انعام نزادی این ستور از بخت ما یان درین جنگل رسیده است
خاصیت بعضی بزرگان ست که چون وقت تنگی رسد باز پیش نفران خود کنند و گرنه در ذوق خود مشغول
باشند ای برادر نمی بینی که چون آدمی را پیشه تشویش پدید آید آنوقت دود تلخ را نزدیک خود میکنند یقین دان
که بغرض کسی را کس نپرسد القصه چون هر دو برادران سمت سنجوک ستور رفتند کرتک زیر درخت
سرفراز کرده و سوی سلطنت تاب داده نشست دمنک نزدیک سنجوک رفت و گفت ای ستور ترا چه
قدرت و چه اندازه که بدون اشارت نگهبان این مرغزار درین جنگل در آئی اگر خیریت خود میخواهی
برابر من بر کرتک وزیر شیر آئی و امان طلبی وگرنه ترا خواهد کشت ستور ترسید و روان شد قریب کرتک رسید
و سلام کرد کرتک پرسید ای ستور تو کیستی که فضول میکنی و بی رضای من درین مقام در آئی خواهم فرمود

کر پوست تو را بکشند سنجوگ ستور انگشتان دست خود را بدندان گزیدن گرفت و گفت که خطائی عظیم
کردم نتوانی که شغالی کرتک چشمک بهر دو تک زد که ستور را در پای من بنیداز دو تک ستور را گوش گرفته در
پای کرتک انداخت کرتک از راه ملاطفت و مرحمت دست بر پشت او زد و گفت اگر خیریت خود میخواهی پیش
بادشاه بروی دو اان ستالی سنجوگ ستور گفت شما پیش بادشاه ببرید دو اان بهانه چه دو تک گفت
هیچ اندیشه مکن زیرا که چون باد سخت می وزد هیچ گیاهی را آزار نمیرساند مگر درختان بزرگ را بسبب آنکه
گیاه خود را پایمال ساخته است ببرکت آن سلامت میماند و درختان خود را بلند و بزرگ میدانند بشومی آن
از بیخ برکنده میشوند بشنو ای ستور بادشاه با مهمان حکم دارد چون تو عاجز وار پیش خواهی رفت در باب
تو مراحم فراوان خواهد شد چون قریب بارگاه رفتند ستور را بر در گذاشته خود هر دو برادران پیش بادشاه
رفتند و زمین بوس کردند شیر پرسید بکاری که رفته بودید خبری دریافت کردید یا نه گفتند ای بادشاه چنانچه
فرمان شده بود ازان دیدیم آنا بهزار مشقت و دشواری صلاح داده آورده ایم برای ملازمت حاضر اند
عالم منتظر است شیر خوش شد و خود را بیاراست و گفت که بیارید هر دو شغالان سنجوگ را با خود گرفته
پیش شیر آوردند و سلام کنانیدند بادشاه در باب او مرحمت فرمود و خلعت پوشانید و برای فرود آمدن
مقام تعیین گردانید بعد ازان دو تک و کرتک را تنکه های زر و نقره انعام داد و خزانه تسلیم کرد و نزدیک
خود نشاند و گفت ای دو تک با سنجوگ ستور چگونه صلاح کردی گفت ای بادشاه در بنی این ستور
از عقل سوراخ کرده و رسن نرم انداخته گرفته آورده ایم بشنو ای بادشاه کار با مشقت جانی و مالی
میکنیم ازان تو را او دست بیداری شاید که درین میان حاسدان بحسد در آیند و سراغ گیری کنند
که تفاوت افتد و مثل بقال بچه و رای زاده شود که میان رای زاده و بقال بچه محبت بود و بیرزالی
بقوت تفنگی درمیان ایشان جدائی افگند شیر پرسید آن قصه چگونه بود دو تک گفت چنین آورده اند که
در ملک گده نام کوهی ست که دران کوه کامان لب آبیست که آبش در سفیدی و خوشبوی از کافور تجاوز نموده
در کناره آن لب آب چندر پور نام شهریست دران شهر بر بنهه نام راجه سلطان بود که در عمارت
خانه او هر روز چند من زعفران گچ نهه مروارید خرج میشد سیری دشت و هر بان نام جان

رای بود از غایت شفقت تمام ملک را در ضبط او گردانید روزی رای زاده فرمود کسیکه درین
شهر نرد خوب میبازد او را بیارند پیشوایان گفتند که دهنت نام بقال بچه نرد خوب میبازد فرمود
که او را بیارند نفران دویده بر در خانهٔ بقال بچه رفتند و دستک زدند بقال بچه از خانه بیرون آمد
نفران رای زاده را دیده بترسید پرسید که بچه کار آمده اید گفتند تو در دل خود هیچ ترس و قلق مکن
رای زاده برای باختن نرد ترا می طلبید بقال بچه بیک گوهر قیمتی روان شد چون بقال بچه را
رای زاده معائنه کرد بمجرد دیدن عاشق جمال او گشت و بر بساط خود نشاند هر دو به نرد باختن
مشغول شدند رای زاده بغایت خوش شد و یک لک تنگه انعام داد فرمود که تو بر من هر روز بیائی
بقال بچه روز بروز می آمد و بخواندن و شنودن روزگار خود میگذرانید تا بحدیکه میان ایشان
محبت شد روزیکه بقال بچه نیامدی رای زاده بجانهٔ بقال بچه میرفت چنانچه یکساعت از بقال بچه
علیحده شدن نمیتوانست تمام ولایت و لشکر و پیلان و اسپان جمله ترک کرده چون اینحال هر بزرگ
دید اندیشید و گفت که این پسر ملک بر باد داده کسی هست که میان رای زاده و بقال بچه جدائی
افگند وزیر و پیشوایان بسیار تدبیر برای شکستن محبت انگیختند هیچ فائده نشد چون مدت یکدو
سال گذشت عورتی زال پیدا شد بر رای برهنه رفت سلام کرد و گفت اگر اشارت شود میان
رای زاده و بقال بچه جدائی افگنم رای خوش شد و گفت ای زال چنین هم میشود و بکدام شفقت
و حیله و چه قدر خرچ کردن این کار برآید زال گفت اگر کسی نیکی کردن بخواهد شفقت جانی و مالی در
دهد و اگر میان دوستان عداوت افگند انیکار بدی ست رایگان کرده شود رای گفت
میان چند روز این کار کردن توانی گفت در ساعت واحد راست میسازد و زال را
برگ تنبول داده روان کرد جائیکه رای زاده و بقال بچه نرد میباختند رو بروی ایشان ایستاد
بقال بچه را چشمک زد و باشارت دست طلبید رای زاده روی بجانب بقال بچه کرده فرمود
برو تا چه میگوید بقال بچه فی الحال برخاست و نزدیک زال آمد زال دهن خود
برگوش بقال بچه نهاد و گفت هیچ نگویم و در حال بازگشت بقال بچه بر رای زاده آمد

رای زاده پرسید ای دوست زال چه گفته رفت بقال بچه گفت هیچ نه باز رای زاده پرسید که ای
یار راست بگو بقال بچه سوگند خورد که هیچ نگفته است همچنان درین تقریر و تکرار وقتی گذشت رای زاده
گفت سبحان الله زهی زمانه کسیکه با مردم نیکی میکند همون برای او بدی می انگیزد در حضور من آن
زال چیزی گفته رفته و این با من نمیگوید مزاج تغیر کرده از مجلس برخاست و بطرف خانه روان شده
نفران را فرمود همان زال را باید پرسید که چه گفت نفران رای زاده زال را پیش آوردند پرسید
ای زال راست بگو تو کیستی و در گوش بقال بچه کدام سخن گفتی زال گفت ای رای زاده من
قدیم خدمتگار خانه بقال بچه ام پدرش گفته فرستاده بود که حضرت را آهسته بپرسی چیزیکه برای
خورانیدن رای زاده داده بود هم خورانیده یا نه رای زاده پرسید که کدام چیز خورانیدن گفته بود
زال گفت نمیدانم که شیرینی یا بادام یا چلغوزه رای زاده زال را باز گردانید و خود در فکر ماند
که بقال بچه بمن چندین سخن دروغ میگفت و سوگند میخورد اکنون معلوم شد که مرا زهر یا چیزی دیگر
خورانیدن گفته باشد بقال بچه در انکار موافق است و گرنه منکر نشدی همنشین نیز همین طرح عرض
کردند که قصه بدین طور خواهد بود رای زاده پر غصه شد و حکم فرمود که بقال بچه را گردن زنند
و خانه او را غارت نمایند فی الحال بقال بچه از کرده و گفته حاسدان ناحق کشته شد دوتک
گفت ای شیر من هم ترس میکنم که نعوذ بالله منها اگر کسی بدگوی پیش تو بگوید حال بقال بچه
چه شد که حال من شود ای بادشاه نیکو کسی می باید که عقل خود را بر جای دارد و سخن دشمن فریفته
نشود و باز گفته دشمنان دوست را زیان نرساند شیر بخندید و گفت بیت گر ستاره زندگانی تابنده است
دیر نه بارست گزندت رساند شیر ای دوتک در خاطر خود هیچ اندیشه مکنی و در کار خود محکم
باشی دوتک چون از بادشاه اجازت یافته در خانه خود آمد بادشاه در محل خلوت رفت اینچنین
چند مدت دوتک و کرتک کار وزارت و خزانه داری میکردند و سنجوگ ستور در میان خدمتگاران
میبود روزی بدهکرن شیر برادر بادشاه در حضرت آمد و رسید بادشاه برادر خود را بسیار تعظیم
کرد و جمعیت مهمانی برادر خواست که بشکار رود سنجوگ ستور گفت که چندین شکار که

در پروز آمده بود چه شده پادشاه فرمود دوتک و کرتک دانند سنجوگ گفت تفحص می باید کرد که چیزی
مانده است یا نه پادشاه بخندید و گفت همچنین هر روز شکار آورده میشود آنچه لایق کند خورده
میشود تسلیم چاشنی گیر میشود باقی دوتک و کرتک میبرند و میخورند و بفقر امید میدهند سنجوک ستور
گفت غیر پسند است که بغیر فرمان خزانه غارت کرده شود ای پادشاه نفری که صاحب خود را
در نسیان بیند و بیرضای صاحب خود کار کند از آن نفر خیری نیست ای پادشاه وزیر آنچنان باید
که اگر ده من بکسی خیرات کند صد من از دیگر جای بستاند و در راه خیرات اندک اندک باید نگاه
عمل نماند و نه اینکه هرچه بود تسلیم کند خود بخورد و در هر طرفی قسمت و پراگنده و سافر دارد خزانه نفع
پادشاه آنست اگر خزانه نباشد لشکر جمع نشود و در لشکر تفرقه گردد و اگر پادشاه خزانه جمع نکند در ملک
تفرقه و خلاف پدید آید این تمام عیب نزد بزرگانست که ملک تفحص خزانه نکند دیگر چهار چیز خزانه
زیان دارد اول آنکه دخل اندک خرج بسیار دوم آنکه بغیر محافظت مانده باشد سوم آنکه از خود دور
داشتن چهارم آنکه مال ظلم در خزانه آوردن بعده برهمن برادر پادشاه گفت ای پادشاه دوتک
کرتک این زیان بزرگ خیل و خانه دارگشتند و تمام لشکر چشم در خزانه ایشان شده است چون خزانه
در دست ایشان خواهد ماند روزی باشد که ایشان سرکشند بهتر آنست که خزانه تسلیم سنجوگ ستور کرده و کار
وزارت دوتک و کرتک کنند و فرموده اند که سه کس را خزانه دار نباید کرد یکی آنکه قرابتی باشد دوم
مرد غازی سوم کسی که در وقت تنگی بکار آمده باشد زیرا چه اگر خزانه تسلیم قرابتی کند او به سبب
قرابت بخورد و اگر از جهت مال برو شدت شود هر کس بگوید که برای مالی قرابت نکرد
و اگر خزانه سپرد مرد غازی کند او بقوت غزا همه مال بخورد آخر کار سلاح جنگ پیش آرد و آنکه وقت تنگی بکار
آمده باشد اگر خزانه تسلیم او کند خزانه را تفرقه کند و بگوید که صاحب مال شرمنده من است چون از او
طلب کند او بگوید که من تن خود را در فلان وقت قربان ساخته بودم این زمان چه شد چون چند تنگه خرج
شده باز فضیحت و رسوا میگرداند ای برادر این همه کس را گذاشته هر که را دانی خزانه تسلیم او کنی که اگر بعد حساب
یک تنگه بدزدد او برآید پشیمانی یا اشاره به دیگران کرده شود پادشاه فرمود ای برادر آنچه تو میگویی همچنانست

دوتاک و کرتاک منعم شده اند و گاه گاهی بیفرمانی هم میکنند بدهکرن گفت جمله پیلان و اسپان و سواران
و تیراندازان لشکر میدانند که اگر آنچنان وزیر را پادشاه دور کند وزیر بملاحظه جاه خود جان پادشاهی بستاند
ای ملک ترا پند و نصیحت که خواهد داد هر که عاقل نیست او را حرفی بس ست من پیش ازین عرضه داشت
کرده بودم که خزانه دار سنجوگ را میباید کرد زیرا چه شغالان گوشت خوارانند و این ستورگاه خوار است
پادشاه سخن برادر خود خزانه دار سنجوگ را گردانید و خواص کرد چون چندین گاه برین بگذشت
دوتاک و کرتاک را قبا تنگ آمده گفتند که این خوب نشد دوتاک بر کرتاک گفت همون نقل ست که فرموده اند
که خود کرده پشیمان شده قطعه یک کشتی چوبین بسر آب همی رفت * وان آب بدان چوب همی گفت
شنود اشت * پروردهٔ من بر سر ما راه گرفت ست * آری زکه نالیم که از ماست که بر ماست * اصل سخن همی
که با در دزد سر در کند و کرده میگوید این قصه بدان ماند که با دیگری گفتن روا نباشد ای برادر چنانچه
گنده رپ کبت و ساده کنوار و زن حجام بکردهٔ خود پشیمان شدند آنچنان ما نیز کرتاک پرسید ای دوتاک
قصه ایشان چگونه بود دوتاک گفت چنین آورده اند که کنج پور نام شهری بود در ان شهر بکرم نام راجه
منتظم بود پسری داشت بر مار انگن نام روزی آن پسر برای سیر شهر بیرون آمده بود حجام آن
شهر چیزی گناه کرده بود حجام را در سیاست گاه برای کشتن حکم کرد حجام را در سیاست گاه می بردند
گنده رپ کبت و ساده کنوار قصه حجام دریافته بودند برای تماشا روانه کردن روان شدند چون
حجام را کشتن شروع کردند تیغ بر سر او کشیدند ساده کنوار حجام مذکور را دست گرفته پس پشت خود
انداخت و گفت که این حجام لائق سیاست نیست نفران راجه پرسیدند که قصه گویان و این حجام
چگونه است گنده رپ گفت من پسر راجه پنوریت ضابط سنکلدیپ ام و مرا گنده رپ نام است
روزی در باغچه نشسته بودم سوداگر بچه رسید من پرسیدم که چیزی حکایت شهر بگو او گفت که من در
جهاز سوار بودم چیزی عجیب دیدم اگر بر تو بگویم شاید که استوار داری یا نه گفتم بگو گفت بالای درخت
صندل ست و زیر آن درخت پلنگ زرین ست و جواهر بی بها در پلنگ وصل کرده اند بالای پلنگ
عورتی نشسته دیدم و از هوا آوازی شنیدم که این را رتن منجری نام است چون مرا دید قدرسی

بروز گار من بخشندید از شعاع دندانش تمام دریا و آسمان روشن شده دیگر اوصاف جمال او چون
گفت از ان باز مرا خواب از چشم بگریخت و کافر صورت در دل آمده مقام کرد و اسباب هوشمندی
جمله غارت گردید اگر چه مفلس شدم اما خوش میگذرانم زیرا چه من او را همیشه پیش نظر دارم و هیچ وقت
مرا فراموش نمیشود و در خیالش بهر سو که نظر میکنم جز صورت او دیگری بنظر نمی آید چون از تقریر
سوداگر بچه اوصاف دندان وی شنیدم چنان چشم بسته شد که بدشواری بگشادم و یک پاس
بیهوش ماندم چون از بیهوشی باز آمدم فی الحال باشتیاق رتن منجری در جهاز سوار شدم هر جا که
سوداگر بچه نشان دلبر داده بود سمت آن روان گشتم بعد از چند روز دران مقام رسیدم چنانچه
شنیده بودم به از آن دیدم خواستم که دست بگیرم رتن منجری با پلنگ و من هم در قصر دریا فرو رفتم
دریچه در نظر من در آمد چون درون دریچه رفتم چه بینم که شهری آباد است پرسیدم که این کدام شهر است
گفتند این را کنگ مان میگویند دران شهر در آمدم قصری زرین که مرصع بجواهر بود و بالای قصر
پلنگ و بران پلنگ رتن منجری را نشسته دیدم شکر حضرت صمدیت بجا آوردم و دانستم که برین حکمت
خدای تعالی مرا زنده در بهشت آورده است چون نظر رتن منجری برمن افتاد کنیزکان فرستاده
مرا بتعظیم عظیم پیش خوانده پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی گفتم که من راجه زاده ولایت سنگلدیپ
ام و طرا گند هرپ کبت نام است میخواهم که بنده تو شوم رتن منجری گفت من ترا بخواجگی قبول کنم اگر
از یک چیز باز مانی دیگر هر چه ترا خوش آید کنی گفتم که فرمان ترا بسر دارم هر چه فرمائی ازان تفاوت
نخواهم کرد فرمود اینکه صورت عورتی بر دیوار قصر نوشته اند نزدیک این نروی گفتم ملکه جانب
این نخواهم دید بعده رتن منجری مرا بخواجگی قبول کرد چون چند گاه بعیش و عشرت گذرانیدم
روزی رتن منجری در محلی رفته بود مرا روز بد پیش آمد در خاطر گذرانیدم که قدری این نقش را
بنگرم نزدیک نقش رفتم صورتی بوالعجب دیدم ماندن نتوانستم و بر هر دو پستان وی دست
انداختم صورت بمجرد دست انداختن چنان لت زد که برکوه کیمون افتادم نه آن قصر بود
و نه آن رتن منجری و نه آن شهر ای برادران از انجا گشت کنان درین شهر رسیدم چون

زرین آفتاب در حجرۀ مغرب فرو رفته بود من در خانهٔ گوپان مقام گرفتم چه بینم که مردے
عاشق زن گوپان ست با زن گوپان حکایت میکند همچنان گوپان مست شده در محل درآمد
چون مرد بیگانه دید که صاحب خانه به در رسید بگریخت گوپان گوپالی را با ستون محکم بسبت و خود
در خواب شد ناگاه زن کیت حربان نام حجام نزد گوپالی آمد و گفت که عاشق تو ایستاده و در
گریه و زاری ست و میگوید که اگر امشب گوپالی را نیابم خود را بخنجر هلاک کنم گوپالی گفت که من چگونه
روم مرا شوهر لت زده بستون محکم بسته است اگر در بند نمیبودم میرفتم زن حجام گفت من ترا رها کنم تو نیز
دیک لحظه بادی غمگین و قدری دل خویش وا و خوش کرده بیائی گوپالی گفت اگر شوهر بیدار شود
و جای خالی یابد و مرا نه بیند نیکو نباشد زن حجام گفت که ای گوپالی چون تو شتاب نخواهی رفت
عاشق تو خون خود خواهد ریخت اکنون من ترا رها کنم و بجای تو خود را به بندم تا شوهر تو مقام خالی
نه بیند فاما شتاب بیائی گوپالی گفت اگر رضای بر اینست قبول کردم زن حجام خود را بجای
گوپالی بندانید و گوپالی را بر عاشق وی فرستاد عاشق به معشوق پیوست و طالب به مطلوب رسید
بعده چهارم پاس گوپان را هوای شهوت غالب آمد بیدار گشت آهسته بند او بکشاد و آنچه
در دل داشت کرد چون از کار مجامعت فارغ شد گفت زن من ترا آن گناه بخشیدم فاما سوگند
بخور که بعد ازین ترا ریخ این چنین کارها نکنی چندانکه گوپان برین نمط گفت اگر گوپالی میبود
جواب میداد زن حجام بنادانی خویش جواب نداد و دانست که اگر جواب خواهم گفت دریافت
زبان خواهد کرد گوپان پنداشت که هنوز درین زن حرامزادگی باقی ست که سوگند نمیخورد غصه شد
بینی او ببرید باز در خواب شد بعد ساعتی گوپالی رسید و پرسید که خیر و صلاح است زن حجام گفت
که خیر و صلاح چه بینی که بینی همان زمان بر باد رفت گوپالی زن حجام را بکشاد و خود را بندانید
چون صبح رسید گوساله ها هر طرف بانگ برآوردند گوپان بیدار شد گوپالی را دشنام دادن گرفت که
ای بدکاره چون سوگند نخوردی بینی گم کردی گوپالی گفت ای مردک اگر من از جملهٔ نیک زنان هم کار
نکرده ام از خدا تعالی میخواهم که چنانچه بینی من بود همچنان شود چون جاسوس شب از ترس شهر ریزد

فرار شد و گاو صبح گوساله آفتاب از دگوپان از خوابگاه برخاست و گفت ای بدکاره مکاره این لاف زدن
چه بود گوپا بی رخ سوی گوپان آورد چون گوپان بدید که بینی سلامت است پای دامن انگاشت فی الحال
در پای زن خود افتاد و عذر کرد که این گناه من ببخش و عذر کردن گرفت که تا این زمان بهم عفو نمائی
گند هرب کپت گفت ای برادران من بکار گوپائی ماندم گفتم این زمان بخانه حجام روم تا زن او چه مکر
پیش کرد در خانه حجام رفتم آن مسکین از محلی در خانه آمد زن را گفت که آئینه بده زن از درون خانه
موچینه فرستاد او موچینه را درون خانه انداخت و گفت دیوانه شدی من آئینه طلبیده ام تو موچینه فرستادی که
باز زن مقراض فرستاد حجام گفت شراب خورده که آئینه نمیدهی باز زن حجام استره فرستاد حجام چون
غصه شد و باواز بلند گفت که همسایگان هم شنیدند که از همین استره بینی تو خواهم برید و
استره درون خانه انداخت بمجرد انداختن استره زن غوغا نمود که بینی من برید همه همسایگان
دویدند چه بینند که بینی از روی دور شده عزیزان آتش در خرمن جان بیچاره حجام افتاد لفظ آن
رای پرسیدند ای گند هرب کپت قصه حجام روشن شد اکنون حکایت ساده‌کنوار بگو گند هرب کپت
گفت که ساده‌کنوار تجار شهر سراندیپ است یک کرور مال از خزانه پدر گرفته برای تجارت بیرون
شد و دوازده سال سوداگری بود چند کرور مال پیدا کرده خواست که بخانه خود باز گردد در اثنا
راه رتن نام شهریست چون دران شهر رسید شنید که درین شهر یک دلکهان نام زنیست که از غایت
باریکی کمرش در نظر نمی آید بمجرد شنیدن اوصاف کمرش ساده‌کنوار مشتاق شد پرسید گفتند که هزار تنگه از آن
میستانند در دل گذرانید اگر من این زن را نه بینم افسوس تا قیامت باقی ماند مشتاق شده هزار تنگه زر همراه
خود گرفته در خانه او رفت و تمام شب بعیش گذرانید و در دل کرد که چند شب در خانه این زن بیاشم
چون غلاف عنبرین شب برداشتند و لعل آفتاب از یاسمین صبح بدامن آسمان گرفتند ساده‌کنوار بمقام
خود در آمد چون شب شد چند هزار تنگه بدست لونان داده بخانه آن زن در آمد و بی تسلیم کنیزکان
او کرد و خود در عیش مشغول شد چون ساده‌کنوار را سه چهار روز گذشت در خانه آن زن ادهم
چوبی از خلت رسا کرده او را حجام داشته بود پیش او رفت دید که بدید او گو هر شب چراغ

وصل کرده اند بدل گفت که کل مال من خرچ شده است اکنون مرا این گوهر است بیا تا بنگرد دید که ساده کنوار
بنظر سپر تیز طرف گوهر می بیند در محل دیگر رفت ساده کنوار چون محل خالی یافت از پلنگ
سرپاست دست طمع دراز کرده به گوهر انداخت بمجرد دست انداختن آدمی چوبین دست او محکم بگرفت
که امکان جنبیدن نماند هر چند که برای گریختن قوت میکرد محکم تر قید میگشت چنانچه فریاد برآوردن
گرفت کنیزکان آن زن دویده آمدند و گفتند که ای خاتون چه نشسته که کار خام تو پخته شد زن خندیده
کنان بیامد چه بیند که آهوی فربه در کمند افتاده است گفت ای ساده کنوار من دانسته بودم که برگ
زاده و اصیل هستی اکنون معلوم شد که تو از جمله دزدان و دغابازان هستی همین زمان کوتوال شهر را خبر
خواهد شد ترا بر دار خواهند کشید ساده کنوار بگریست و در بند عاجز شده انگشت دست بدندان میگزید
و میگفت شنو بیکه وافی و توانی مرا ازین عذاب خلاص کنی و هم از کوتوال نجات دهی که گناهی عظیم از
من شد که طمع را کار فرمودم و مالک قناعت را از دست دادم زن چون دید که ساده کنوار بسی
عاجزی میکند و بر گناه خود قائل شده است بخندید و گفت ای خام خیال یک چیز مخلصی تو شود گفت
که بدیدگان قبول دارم زن گفت حالی که تو داری جمله مرا بده من ترا رها کنم ساده کنوار در دل گذرانید
که اگر جان من سلامت است مال چندان پیدا خواهم کرد لقمان را فرمود که تمامی مال آورده تسلیم
کنیزکان زن نماید و الا کوتوال را خبر خواهد کرد جان رایگان خواهد رفت لقمان همچنین کردند
تمامی مال سینگا آورده تسلیم کنیزکان وی ساختند زن در حکمت باز کردن فی الحال بندش
کشاده شد ساده کنوار شبا شب چنان بگریخت که بر چهل کروه صبح شد آن مسکین سیر و سفر کرده
در شهر شما رسیده است و با من درین شهر ملاقات شده القصه چون لقمان رای را تمام
قصه معلوم شد خصم را بگذاشتند دهنگ و گهنگ گفت چنانچه گنده رب کبت و ساده کنوار
زن حجام زیان کرده اند همچنان ما نیز بکرده خود زیان کردیم اکنون ای برادر تو اندیشه بکن چنانچه
میان شیر و شتر محبت کرده و همچنان میان ما و ایشان عداوت خواهیم انداخت گهنگ پرسید چگونه
عداوت خواهی انداخت دهنگ گفت شنیده قصه عداوت دور و دراز است اما مختصر گفته میشود

چنانچه سری رام لچهمن با سیتا تا دوازده سال در جنگل گذرانید چون راون سند لیکن خبر یافت
بطریق دزدی سیتا را در لنکا برده بعده سری رام محنت بسیار و مشقت بیشمار کشیده بیاورد و بادشاه
ولایت جان خود گردانید اما همشیرگان سری رام سیتا را دیدن نمی توانستند همه میان خود
مشورت کردند که چگونه میان ایشان جدائی شود یک همشیره برخاست و گفت اینک من شما را تماشا
نمایم در خانهٔ سری رام رفت چه بیند که سری رام با برادران خود نشسته نرد میبازد این همشیره پیش سیتا
رفت و خنده کردن گرفت و با سیتا و عین بازی گفت که ای سیتا راون چه صورت داشت
سیتا گفت ده سر هست بازو و هشت چشم و صد انگشتان دست همشیره سری رام گفت ای ملکهٔ زمان
صورتش بنویس تا من ببینم که چگونه صورت هست سیتا مسکین از فکرش بیگمان بود صورتی و
بصاف دلی خود فی الحال از گل سپید بدیوار نوشتن گرفت بعده همشیرهٔ سری رام گفت تا زمانیکه تو
بنویسی من بچهٔ خود را شیر داده بیایم فی الحال برخاست و به سری رام رفت و گفت بیا تماشای
زن خود ببین دست گرفته پیش سیتا آورد و گفت برین قیاس کن چون این با راون دوستی
نشد دلیش چگونه صورت او نوشته هست همان وقت در دل سری رام غیرت افتاد و گفت ای بدبخت
ترا چه کشم که عورت نام شوهر ست از پیش من برو رسوا مکن اکنون از خانهٔ من بدر آئی تکب دو
گفت ای برادر بسبب عورت سری رام دریا را پل بسته و شهر لنکا را سوخته و حصار زمین شکسته و
راون را کشته بود در ساعت واحد بیک حرفی آنچنان عورت را بیرون کرد ای دوست از حیله چیست که
نشود سیتا نیک زنی بود در پارسائی او هیچ دم مزن اگر بدکار و مکاره بودی چنانچه روپ کلان زن
گلفروش بکار ساخت و نیز سیاختی کرتک پرسید ای برادر قصهٔ روپ کلان چه نوع بوده دمنک گفت
چنین آورده اند که مهراندی نام شهری بود در کنارهٔ لب آب سند و در آن شهر سوکیه نام گلفروش
ساکن بود و زن او روپ کلان نام داشت کوتوال و پسرش هر دو عاشق روپ کلان بودند روزی
پسر کوتوال در خانهٔ روپ کلان آمد عاشق و معشوق هر دو بازی میکردند بعد زمانی کوتوال رسید
کنیزکی دویده آمد خبر کرد که کوتوال بدر ایستاده است روپ کلان پسر کوتوال را در گنده و اندر انداخته

کوتوال را درون خانه طلبید کوتوال ساعتی با روپ کلان نشسته بود که همان گینک باو رسید که صاحب
خانه می آید کوتوال ترسید و گفت کجا گریزم روپ کلان گفت که هیچ مترس لکن چوبی بر داشته جوشان
و خروشان دشنام بر زبان بیرون شو کوتوال همان کرد چنانچه روپ کلان گفته بود و سوگند گلفروش
چون در خانه رسید پرسید که ای عورت این کوتوال بهر چه در خانه آمده بود و کرا دشنام گویان میرود روپ کلان
تبسم کرد و گفت پسر کوتوال چیزی خطا کرده بود بسبب هراس پدر گریخته بخانهٔ ما آمده بود و پدرش بر آ
زدن دنبال او من پسر را در کنج پنهان کردم چون کوتوال در خانه تفحص کرد هیچ محل نیافت
از آن سبب در خشم آمد و دشنام گویان بیرون رفت گلفروش گفت آن پسر کجاست روپ کلان
دست شو گرفته در کنج برد پسر کوتوال شو هر روپ کلان را دید و ترسید روی او چون گل زرد
شد روپ کلان گفت مترس از هیچکس که گریخته آمده بودی او رفت دل خود را قوی دار و ترس
به خود مگمار گلفروش مسکین پسر کوتوال را کنار کرد و بر آورده و غسل کنانیده میوهٔ خوش پیش او نهاده
چند گاهی از خانه بیرون آمده وداع کرد و گفت این خانهٔ شماست گاه گاه بلا خطر می آمده باشی
و اینجا بدرا شانهٔ خود دانی دونک گفت ای برادر وزیر وی را گویند که در وقت افتادن واقعه عقلش
بکار آید و مدد نماید ای برادر من موازنهٔ عقل خود خوب میدانم این سنجوگ ستور را چنان بر افگنیم که کسی را
خبر هم نباشد کرتک گفت ای برادر شیر و ستور با یکدیگر انهایت محبت دارند تو چگونه مفارقت میان
ایشان خواهی انداخت دونک گفت ای برادر چنانچه زاغ مار سیاه را کشته بود و دفع ستور از من
هم خواهد شد کرتک پرسید مار سیاه را زاغ چگونه کشته بود دونک گفت چنین آورده اند که در
یکی درخت زاغ نر و ماده از سالها سکونت میداشتند و ماده زاغ در آشیانهٔ خود چند بیضه
فرود آورد و بعد از چند روز از آن بیضه بچه ها شدند مار سیاه هم زیر درخت وطن داشت
روزی آن مار از سوراخ خود بیرون آمده در آشیانهٔ زاغ رسیده جمله بچگان را تناول کرد
ماده زاغ [illegible] حاضر بود دیگر دیگر دان درخت نعره و فریاد بر آورد و نوحه کشید اما هیچ سود نکرد
[illegible] صبر نمود همدرین اثنا زاغ از محلی پیدا شد ماده زاغ بتضرع و ابتهال

سانحهٔ فرزندان و واقعهٔ دلبندان پیش شوهر خود باز نموده از درون محزون آه برکشید و زاغ مسکین
از درد فرزندان یکدو روز گریه و زاری کرد و طعام و آب نخورد و خواب نکرد و زاغان دیگر آمدند
زاغ را بعذرت چیزی خورانیدند چون چند روز گذشت مادهٔ زاغ گفت که این مقام باید گذاشت
زیرا که گفته اند زنیکه دل بدیگری داده باشد و بودن در خانه که انجا ماری بود و یار یکه احمق باشد
ازین که هر کس اگر مردم هلاک شوند عجب نباشد زاغ گفت ای ماده همچنین ست چنانچه که تو میگوئی
اما اندیشه مکن و اندوه مخور که کینهٔ فرزندان تو خواهم کشید ماده گفت اے زاغ بدین حد
دروغ گفتن نشاید ترا چه قدرت ست و چه اندازه که مار مهیب را خواهی کشت زاغ گفت ای
ماده قوت چه کار آید اصل عقل ست هر کرا فراست ست قوت او دارد هر که پنجهٔ دست او اگر هزار
قوت داشته باشد سود نکند مگر نشنیده که خرگوش بزور عقل شیر را کشته بود ماده گفت ای زاغ
این دروغ بیحد گفتی خرگوش شیر را چگونه کشته باشد زاغ گفت چنین آورده اند که وندان کارن
نام جنگلی ست دران بیشتر آهوان و خرگوشان و جانوران دیگر سکونت داشتند روزی دونک
نام شیری دران جنگل پیدا شده هر روزه دوازده آهو میکشت یکی را میخورد و دیگر شغالان خوردندے
همبرین طریق مدت چند گذرانید تمام جانوران با یکدیگر بمشاورت نشستند و گفتند که کسی را
پیش شیر باید فرستاد تا بگوید که چندین جانوران را کشته برای چه ضائع میکنی زیرا که از یک
جانور شکم تو پر میشود ما هر یکے وعده میکنیم که هر روز یک جانور بپاسے خود پیش تو بیاید آن را
قوت خود کنی بعضے گفتند که درین رسالت شغال را باید فرستاد تا قرار داده بیاید خرگوش
نیز دران جماعه حاضر بود گفت اگر شغال برسالت خواهد رفت شیر هرگز بقرار نخواهد ماند زیرا که
از آن روز که این شیر درین جنگل آمده است در خانه شغالان شادی ست و در خانهٔ دیگر جانوران
ماتم شغالان گفتند اگر تو مارا شر انگیز میگوئی بهر اصلاح داده بیا خرگوش را ضرورت افتاد
فی الحال روان شد و پیش شیر رفت و زمین بوس کرد شیر پرسید کجا بودی و چون آمدے
خرگوش گفت مرا جمله جانوران این جنگل بر تو فرستاده اند و عرض کرده اند که از آمدن خداوند

خاطر بالبسیار خوشحال شد و شکرانه صحبت بجا آوردیم که بسایه مکرمت شدیم الحال که در ضبط حمایت
خداوندی در آمدیم از هیچ طرف غم و اندیشه بخاطر ما راه نخواهد یافت و دیگر عرض نموده اند که
بسیار جانور کشتن نفع بخداوندی نمیرساند تا عهد و شرط میکنیم که هر روز یک جانور بپای خود بهر
طعمهٔ بادشاه بیاید او را گرفته بے تشویش تناول میکرده باشی شیر خوش شده قبول نمود و گفت
که کشتن بیش ازین جهت بود که شما رجوع نکردید بدین سبب جانوران را میرنجانیدم اکنون که رجوع کردید
و عهد سے بستید همین قول قرار دادیم خرگوش بازگشته در جنگل آمد چون قرص ماه در تنور مغرب در آمد و باز
زرین آفتاب در نشیمن روز طلوع کرد یک آهو پیش شیر خود را رسانید شیر وی را بخورد همچنین روز بروز از هر گله
یک جانور بر شیر میرسید چون چند گاه گذشت نوبت همین خرگوش که رسالت کرده بود رسید خرگوش را فرصت
افتاد و جانب شیر روان شد در اثنای راه در دل خود اندیشه کرد که تا این زمان که لقمهٔ شیر نشده ام و
از مقام حیات در شهر ممات نرفته یک حیله باید انگیخت و چنگ این شیر به پنجهٔ عقل باید شکست بچگان
که همیشه همراهش میرفتند ایشان را در کنار گرفت و بسیار بگریست که ای جگر گوشگان و نور دیدگان امروز
قیامت پیش آمده است هیچ چاره کردن نمیتوانم چرا که بقضای الهی چاره کسی نیست فرزندان و قرابتیان
را وداع کرد و جائیکه شیر بود رخ بدان طرف آورد چون اندکی راه راند خرگوش بدریای تفکر رفت که
مرا عاقل و دانا میگفتند اگر این زمان دریای خرد من موج نخواهد زد و دستگیری و رهبری نخواهد کرد
پس از آن عقل چه توقع و چه سود همدرین تردد و تفکر آهسته آهسته بسوی شیر رفت تا گاه با
حلم و تواضع بر شیر رسید شیر از دیر گرسنه بود بر خرگوش اعتراض کرد و گفت که بیا ای سفله
چندین تعطل و توقف از کدام رهگذر بود خرگوش گفت ای خداوندا اعتراض کردن بموجب
چیست و دیر کردن این کمینه نیز بے سبب نخواهد بود بلکه تقصیر از یک چیز خالی نیست فرمود را
بگو دیر کردن سبب چه داشت گفت ای شیر چون من بملازمت خداوندی روان شدم در راه
با شیر دیگر بملاقات شدم من بگریختم او دنبالهٔ من کرده میخواست که مرا بگیرد و زیر کام خود آرد گفتم
که گوشت من بر تو حرام ست گفت بچه سبب گفتم امروز من طعمهٔ شیری ام که در چار دانگ

عالم نام دارد هرگاه که خواهد شنید که شیر درین جنگل درآمده است البته برسد و یک لحظه ترا درین
جنگل نگذارد و امان ندهد آن شیر مرا بگذاشت و سوگند داد که اگر شیر تو نزد وی وارد بیا
بیاید و با من جنگ کند ترا که زنده میگذارم از جهت آنکه وی را خبر کنی از شنیدن این
کلمات شیر پر غصه شد و گفت ای خرگوش گرسنگی من از غایت غصه پرید اکنون آن زمان
گوشت بخورم که آن شیر را جنگیده زیر کنم و یا جان خود بدهم ای خرگوش پیش شو و تو پاسش وا درا
بمن بنما خرگوش پیش روان شد شیر دنباله اش گرفت دران جنگل چاهی عمیق بود شیر را
بنمود و گفت که درین چاه دشمن تو پنهان شد شیر دران چاه نظر کرد سایه خود را در آب دیده
جست زد فی الحال در چاه افتاد و بمرد القصه زاغ فی الحال برخاست و در تدبیر کشتن مار شد
درون شهر رفت چه بیند که دختر رای رایان آن شهر بهر غسل جامه ها و زیورها فرود آورده خود بغسل
شده است و سلک مروارید در پایه پلنگ آویخته بود زاغ سلک مروارید بمنقار گرفته پرید و
بالای قصر نشست کنیزکان شور کردن گرفتند نفران رای دویده آمدند که چه غوغاست کنیزکان
گفتند که سلک مروارید دختر رای زاغ گرفته بالای قصر نشسته است چون زاغ دید که نفران
رای دنباله او شدند سلک را در گردن خود کرده آهسته آهسته پریدن گرفت و خلق دنباله
او افتادند زاغ بالای آن درخت که مار بود آمد چون نفران رای نزدیک درخت آمدند بدیدن
ایشان سلک را در سوراخ مار انداخت و خود را بیک گوشه خارج از آن درخت پرانید
نفران رای یک کس را بالای درخت فرستادند تا سلک را فرود آورد چون آن شخص درون سوراخ
آن درخت نظر کرد چه بیند که سلک مروارید در گلوی مار افتاده است و مار کفچه کشیده است
و نظر بهر طرف میکند آن شخص آهسته آهسته فرود آمد و گفت که مار سیاه را دیدم و آن سلک
در گلویش افتاده است امکان بیرون آوردن نیست نفران رای دیگر را طلبیده آن درخت
را از بیخ برکندند و مار را کشتند و سلک مروارید بستدند دمنک گفت ای برادر زاغ بعقل
خود مار سیاه را کشت و خرگوش از غایت فراست شیر را در چاه انداخت چه بلا شده

که در خرد از خرگوش و زاغ کمتر شوم و از عقل من سنجوگ ستور کشته نگردد کرتک گفت ای برادر اگر
اراده کشتن سنجوگ ستور داری پس بیرون شود دمنک چون رضا یافت سنجوگ را طلبیده فرمان داد
که مال و خزانه خرچ کن و چاکران بگیر که سواری رایات عالیات بولایت خود منزل خواهد شد بر نطلی چاکران
بگیر که شور نشود و تمردان را خبر نباشد سنجوگ ستور بسخن وزیر اعتماد کرده در خزانه را باز کرد پنهان و پوشیده
زر داد چون دمنک دید که بعضی عزیزان سنجوگ جمع شدند بعده پیش شاه رفت و زمین بوس داد و
در مقام خود بنشست و گفت ای بادشاه چند روز باشد که چیزی عجائب و غرائب شنودم ولیکن بادشاه
گفتن نمیتوانم بسبب آنکه فرموده اند که پیش بزرگان ناپرسیده سخن نباید گفت و هر که ناخوانده بیاید
احمق ست و هر که ناپرسیده گوید او نیز و هر که دعوی خواجگی کند خواجه او نیست احمق تر بود اما ترسیدم
که چنانچه اوستاد شاگرد خود را زجر بلیغ کرده بود تو نیز مرا ملامت زنی بنا بر آن مے خواهم که ناپرسیده سخن
بگویم بادشاه گفت شاگرد چه خطا کرده بود گفت چنین آورده اند که در شهر لکهنؤ پسرے را معلم خانه
تمام تعلیم میکرد و اوستاد عاشق افیون بود چون از پسر دور شده نشستی در خواب فرو آمدی
و غلبه نشه سینه خراشیدن گرفتی اگر دران حالت کسی سوال و جواب مے کرد یا شاگرد
حرفے مے پرسید سخت مے رنجیدی و شاگرد را زدی و میگفتی این بخبر اول در مکتب اوست
بعده علم آموزند که بیشتر بکار آید روزی بشاگرد تاکید تمام کرد و گفت اگر بعد ازین سخن
ناپرسیده گفتی یا در حالت خواب مرا زحمت دادی پشت تو خواهم کوفت شاگرد ترسیده توبه کرد
چون چند روز بگذشت شبی چراغ پیش اوستاد نهاده بود و شاگرد را تعلیم میکرد ناگاه غلبه خواب
افیون زور آورد و سرش نگون شده تا بجدیکه دستار بچراغ رسید و میان پلک زدن مانند کبوتر
دستار پریدن گرفت اوستاد بشاگرد فرمود که حاضر بودی چرا خبر نکردی شاگرد گفت ای اوستاد
شما منع کرده بودید که ناپرسیده پیش بزرگان سخن نگوئید و سخن ناپرسیده گفتن سبب
ادبیست اوستاد گفت اے نادان چون ضرورت باشد باید گفت اے بادشاه من
از ان اوستاد نیکو تعلیم یافته ام از ان سبب ناپرسیده نمیگویم ملک گفت هر چه دیده چرا

نیاگوئی من ترا وزیر کردم تا هر چه بکی دیده باشد پیش من میگفته باشی دوتک گفت ای بادشاه
تو نیکو تحقیق بدان که سنجوگ ستور زور آور شده است که خزانه تسلیم وی گشته دیگر آنکه پنهان
نوکران نگاه میدارد شیر جاسوسان را فرستاد که معاینه کرده خبر رسانند چون جاسوسان دیدند
که واقعه راست ست آمده التماس کردند که هر چه دوتک می گوید تحقیق ست بادشاه گفت ای
دوتک چون او را بکشتم خلق بگویند که دست داده آورده و باز وعده خلاف شده بکشت چه
باید کرد دوتک گفت ای بادشاه خزانه ازو باید کشید و تسلیم شخصی دیگر باید ساخت و او را وجهی
اندک باید فرمود تا کم قوت شود ملک گفت همچنان کنند دوتک باز گشت و پروانه دروغ
به دربانان رسانید که سنجوگ را درون آمدن ندهند و خود بخانه خویش رفت سنجوگ را
گفتند که پیش بادشاه نیاید سنجوگ بحکم فرمان پیش نرفت هر چه فرمود بران مشغول شد چون
دوم روز گذشت بادشاه فرمود سنجوگ ستور نمی آید باعث چیست دوتک گفت من پیش
ازین عرضداشت کرده بودم که او لشکر انبوه جمع کرده است امروز یا فردا بر تو آید ملک فرمود
ای دوتک نفری دانا برو باید فرستاد تا هر چه نیک و بد ببیند آمده ظاهر کند دوتک یک
موش که هشیار نام داشت و موافق مشورت او بود پیش وی فرستاد سنجوگ پرسید که کجا
آمدی موش گفت که وزیر تو فرستاده است و فرموده که تو هنوز لشکر چند جمع نکرده جواب
چه خواهی داد سنجوگ ستور گفت برو وزیر خود را زمین بوس من برسان و بگو که کار سهل مانده است
باقبال خداوند عالم لشکر جمع کرده ام سنجوگ چون موش را وداع کرد موش به بادشاه آمده
زمین خدمت ببوسید فرمان داد که چه دیده آمدی موش گفت سنجوگ میگوید که خزانه در خرج آمده است
چون بادشاه قصد ما خواهد کرد جنگ خواهم کرد من از بادشاه کمتر نیستم شیر بهم بر آمد و بغصه
شد و لشکر دندان و ناخن خود مستعد کرده دویده چنگل در گلوی سنجوگ ستور زد و کشت چون
شیر فرود آمد افسوس کرده گفت ستور خدمتگار نیکو بود کسی درمیان صلاح نکرد دوتک گفت
ای بادشاه اگر کسی شکسته را پیوند کند باز گره ازمیان نرود بیت درخت ز قائم اسپان

چه پیره پند از هر گره و بر خوری و لیکن هیچ زناردار قصه شهر عجیب مرتب کردند باز رای زادگان گفتند ای استاد حکایت
منظر را به قصه شهر عجیب شنیده‌ایم و اکنون قصه دیگر بگو که ما را عقل و فهم دیگر بیفزاید و پندهای حاصل گردد والله اعلم بالصواب

حکایت سوم جنگ کردن بادشاه تری و خشکی که لشکر بسیار داشت

زناردار گفت اگر بفرمایید قصهٔ ایشان پیش شما بگویم رای زادگان گفتند بگو زناردار گفت چنین
آورده اند که در ولایت کرلو نام و جله‌ایست و در آن دجله قاز بادشاهی داشت و جمله جانوران مطیع و
بودند روزی قاز بر پلنگ زرین نشسته بود که بوتیمار آمد و زمین بوس کرده ایستاده ماند قاز گفت
که بعد از چندگاه ترا می بینم کدام جا بودی بگو بوتیمار زمین بوس کرد و گفت من که در محفل حضور بوده
آمده ام هر چه دیده ام میگویم در بر تو عرض میکنم چنین و بیشتر ام کوهی هست در آن کوه هدهد بادشاهی
دارد روزی من در جنگل برای تفحص طعمه فرود آمدم در اثنای آن بالفران هدهد ملاقات شد
گفتند این سفید پوش در جنگل از برای چه فرود آمده است باید پرسید گفتند تو کیستی گفتم از بندگان
بادشاهی آبی ام برای تماشای ولایت آمده ام ایشان گفتند ای بوتیمار تو سیر و ولایت
دیده و سیر دو بادشاه را دیدی کدام ولایت و کدام بادشاه در نظر تو نیکوتر آمده است
گفتم ای یاران کجا آسمان و کجا زمین ولایت بادشاه من به از بهشت است و مثل بادشاه من
هیچ بادشاه نباشد چون اوصاف بادشاه شنیدند بمجرد شنیدن این سخن لشکران هدهد بر من
برنجیدند و بدشمنی پیش آمدند زیرا چه گفته اند چون در دهن مار کسی شیر اندازد او زهر
گردد نصیحت احمق را باشد تلخ آید چنانچه بعضی پرندگان از پند دادن بوزنه پشیمان شدند
قاز فرمود حکایت پرندگان و بوزنه چگونه بود بوتیمار گفت چنین آورده اند که در دامن کوه کناره
آب درختی سنبل بزرگ بود و در هوای برشکال پرندگان بخاطر خوش در آنجا نشسته تماشا
جنگل میکردند همدران وقت یک بوزنه دست چپ بر کف راست و دست راست بکف چپ
کرده در زیر آن درخت رسید و نشست چون نظر پرندگان بر بوزنه افتاد و شفقت گفتند

ای لوزینه ما که مشتی پرندیم مقامی برای خود درست کرده ایم تا ما و بچگان ما بالفراغ بمانند ترا خدا اینجا
نشست و یاد داده است از تو اینقدر نمیشود که برای خود وطن بسازی و در هوای برشکال بخوشی
بگذرانی لوزینه بالای درخت نظر کرده گفت سبحان الله که این پرندگان هم بمن سخن طعن میگویند
ونمی بینند که خود در شوق و مستی در شدت عذاب اند والله تعالی بعد از ساعتی چون باران از
باریدن بماند خانه های ایشان را خراب کنم چون ابر صحن افلاک را گذاشت لوزینه بالای درخت
سوار شده کل آشیانهای پرندگان را شکست و بچه ها را بر زمین زد آقا زحیا بچه احمق لوزینه از
پند دادن پرندگان را زیان رسانید مرا نیز از گفتن سخن نیک نفرت آمده سخن سخت گفتند قاز
چه گفتار بود گفت اوشان گفتند قاز را پادشاهی که داده است همه برین سخن ایشان را غصه بر شد
و جرأت کردند من نیز سهمیدن و خود مردانگی نمودم قاز گفت ای نادان چرا صبر نکردی که تحمل کارها
دارد چنانچه شعر هر آنچه عورت است همچنان تحمل هر آنچه مردیست لوبتیار گفت ای قاز فرموده اند چون غصه
غالب شد شعر همانند تحمل از مرد چگونه شود قاز فرمود ای لوبتیار مرد آنست که اول قوت خود دریافت
کند بعده با دیگران در افتد هر که تنها و کم قوت باشد و پنجه با زور آوران کند فضیحت و خوار شود و چون
زبان خود از سخن سخت باز نمیداشتی اینچنین خوار و بیحرمت نمی شدی نشنیده که خر از بد زبانی خود
چنین خوار و رسوا شد و جان بداد لوبتیار پرسید خر چگونه خوار شد قاز گفت چنین آورده اند که در
بلده کونیشاپور گازری بود خری داشت زخمی و اتفاقاً هر روز مرغان در زخم او منقار زدندی زخم او
روز بروز زیادت شد چون سخت ضعیف شد در خانه گازر چرم شیر بود هر شب بر پشت خر بسته
بیرون میکرد او بصورت شیر کشتهای مردمان چریدن گرفت و خلق دیده میگریخت و بحقیقت
نمیدانستی که این شیر است یا چیست تا مدتی خر فربه گشت و با آهو صحبت کرد و او را نیز برابر خود به خوردن
و خراب کردن کشتهای مردمان می آوردی روزی بکشتی رسید صاحب کشت حاضر بود در
دل گذرانید که چون خواهم گریخت شیر نزدیک رسید و خواهد گشت در گوشه خزیده مانند آهو بر
عادت قدیم چریدن گرفت ناگاه آواز شهنا شنید و گوش بران آواز نهاده از چریدن

باز مانده خر پرسید ای یار چرا نمی چری و چرا توقف کرده ماندی من نیز حیران ماندم شاید که
بیماری کرده ام که بران رنجیده غمگین شده ماندی آهو گفت ای دوست اینکه آواز شنیدن
می آید از آن مرا زخم در دل محکم رسیده است و من لاغر زده آن شنیدم خر گفت ای آهو من نشنیدستم
که تو سیر و در رغبت داری اکنون خوب شد که فن غنا در سینه خود پیش تو خواهم گشاد و آنچه
علم موسیقی مرا این زمان یاد است مثل من در بساط عالم ثانی نیست با صاحبی همچون تو که ملاقات
شده لازم که پیش شما آواز خود بیان کنم آهو گفت ای برادر درین فن استاد تو کیست خر
گفت پیشتر گذر من بر کرانه آب گنگ بود طرفی سرود از غوکان آموختم و طرفی از شغالان آموختیده
و گفت و آنچه در است ست چون از اینجا در جنگل خواهیم رفت خواهم شنید تا آن زمان که وقت بیاید خر گفت
ای برادر قدری ایمای بفرما تا پیش تو بگلوی باریک خود پرده که آواز کنم آهو گفت این پرده تو
خواهد درید خر را غصه آمد و گفت تو چه دانی که این را پرده نواختن نمی آید اکنون بشنو فی الحال خر
دهن فراز کرده بانگی برداشت و نغمه تمام نواخت آهو بی ذوق شده فرار نمود کشتبانان چون آواز خر شنیدند
در حال از گوشه کشت دویدند در انجام چوب دستی بر سر خر چنان زد که مسکین خر لقد نغز از سر بیخت
و جان داد قاز گفت ای بوتیمار دانا اوست که زبان خود را در حجره دهن خود بسته دارد و اکنون باز
گو که با لقزان هدهد با تو چه انجامید بوتیمار گفت هر چند هیچ تو کردم مراد ترا چندان بد گفتند که تقریر
کردن نمیتوانم و بزرگی هدهد آن منطقی آغاز کردند که خبر هدهد بر سبد زمین بادشاه نیست دیگر مرا طعنه دادند
و گفتند ای بوتیمار احمق چنانچه غوک چاه جز چاه کیفیت دیگر نداند ترا نیز از حال دنیا چه اطلاع بوتیمار گفت ای
قاز من که با لقزان هدهد گفتم که شما بر بادشاه من بیایید و خدمت کنید گفتند ای بوتیمار قاز بادشاه تو
کدام است که خدمت بادشاه خود گذاشته بروی خواهیم رفت چون ایشان اهانت من کردند و گفتند که در زمین ما
چرا آمدی گفتم برای سیر کردن مقام آمده ام سواری بادشاه من در ولایت شما است ازین سخن مرا گرفته و غل
پوشانیده پیش هدهد بردند او پرسید که مرد سفید پوش را از کجا آوردید بندگان عرض کردند که این
حرام خوار در زمین با قوت خود میگیرد و سخن پریشان برای سلطنت میکند و میگوید که سواری شاه من خواهد آمد

تفحص مقام برای فرود آمدن لشکر آماده ام رسمی نام کرگس وزیر پدر بود پرسید کرای بوتیمار پادشاه
ترا وزیر کیست گفتم سهیل نام سرخاب پادشاه من وزیر است کرگس گفت همچنین شاید چنانچه بوتیمار گفتی
وزیر کسی را می باید کرد که هم شهری باشد و هم اهل علم و عمل و بزرگ زاده و خداترس و عاقل و بی
طمع درین اثنا دانا نام طوطی گفت نام ولایتی که بوتیمار بسیار نازان ولایت هم از جمله پاره ماست اگر
فوجی تعین شود ملک فانه هم پارست آید گفتم راست میگوئی مرا خنده همی آید طوطی گفت ای بوتیمار
تو که چندین دروغ میگوئی میدانم که برای مصلحتی خواهد شد چنانکه حجام از گفتن دروغ مطلب خود
حاصل کرده بود گفتم حکایت حجام چگونه باشد طوطی گفت چنین آورده اند حجامی زن صاحب جمال داشت
ولیکن از کار بدی بنوعی باز نمی آمد چون حجام از دست زن عاجز شد از خانه بیرون شده بالا تا
پاشحنه و خواجه کرد خواجه پرسید از کدام مقام می آئی و چه عرض داری و ترا نام چیست حجام گفت
من از دور می آیم و مرا بکهو نام است و میخواهم که در دیه شما سکونت بگیرم خواجه را که حاجت
حجام بود و میگفت اگر حجام درینجا باید خوب شود گفت اکنون تو رسیدی خوب کردی کدخدا
زن و فرزندان تو درینجا خواهد شد حجام گفت یک عیب دارم اگر آن عیب من قبول کنی نزدیک تو
بیایم خواجه پرسید چه عیب است گفت زن من خایه خوار مردانست گفت چگونه میخورد گفت مرد
به بدین جمال او فریفته میشود درون خانه میطلبد بجبر و کشیدن آزار دست در خایه می اندازد و
غرض خود حاصل میکند از شنیدن این سخن خواجه را وحشت تمام شد گفت ای حجام درین دیه بعضی
پاسبانان که عورت را بنظر می بینند چون اینچنین زن در دیه بماند باری هیچ حرامزادگان بریده شود
خواجه حجام را خرچی و مقامی داد و حجام زن خود را در قریه در آورد و دران دیه سکونت گرفت
چون حجام از خانه بیرون آمدی پیش زن خود بگفتی کرای عورت در کدام ولایت آمده ایم درین
دیه هیچ جوانی خایه ندارد چون چهار روز گذشت زن حجام عادتیکه داشت پیدا کرد بعضی حرامزادگان
که درین خیال بودند جمع شده گفتند که زن حجام دام نصب کرده است آنچه که حجام کیفیت این
خود گفته بود و تحقیق شد ای برادران سوگند بخورید که نزدیک این عورت هیچکس نرود شخصی انه

گفت بہ نزد پادشاه خود برو بگو که مستعد شود گفتم که گفته من پادشاه کی استوار دارد اگر قوت دارد
رسول خود بفرستد بهر حال گفت ای کرکس بوتیمار راست میگوید اندیشه بکن که کدام کس لائق رسالت است
کرکس گفت آن کس بجهت فرستادن باید که تیز طبع و اهل علم و با تواضع و بی طمع و صالح کردار و مستعد
دین باشد تخصیصاً که از پادشاه خود ترس جان نکند و نزد پادشاه خبری برد و آن چنان جز طوطی دیگر
نباشد بعد هر دو این سخن قبول افتاد و گفت که طوطی برابر این بوتیمار برود و قاز را بگوید که تو کیستی که فضولی
میکنی و خود را پادشاه میگویانی اگر مقام خود میخواهی بر پادشاه ما بیا و خدمت کن و یا مالگزار شو و
یا جنگ قرار ده یا فرار نمای طوطی عرضداشت کرد من فرمان پادشاه بر سر نهادم اما برابر این بد مرد
نمیخواهم رفت اگر نیک ذات برابر بد مرد نشیند چنانچه قاز در صحبت زاغ جان داد همان معاینه کند
بعد هر پرسید قصه آن چگونه بود طوطی گفت چنین آورده اند که در میان راه شهر چین بر کرانه آب
شیرینک درخت بید بود و بالای آن درخت یک زاغ و یک قاز نشسته بودند مردی رهگذری
با تیر و کمان آزرده تاب آفتاب عالمتاب در سایه آن درخت نشست ماندگی راه غلبه کرد خواب آورد
رهگذری قدری غلطیده در خواب رفت بعد ساعتی در شاخها برگ نبود سمت آن آفتاب بر آمد و بر روی
رهگذر رسید تاب آفتاب رسید قاز را شفقت آمد گفت ای زاغ بر آن شاخ که نشسته برخیز و پر خود
فراز کرده بنشین تا بر روی رهگذری تابش آفتاب نرسد زاغ گفت مرا چه غرض افتاده است
که شفقت کنم این ثواب را تو بستان قاز در حال قریب تر آن شاخ آمد و بجهت سایه پر و بال
خود بر روی رهگذر فراز کرده نشست رهگذری که دهن فراز کرده خواب میکرد زاغ نشسته بود بلس
کرده چنان پیخال انداخت که در دهن وی افتاد و خود نا گریخت رهگذری همان ساعت بیدار شد
و بالای درخت نظر کرده پنداشت که همین قاز در دهن من پیخال کرده است کمان بگرفت و در
پرتاب کرد قاز مسکین را محلی که جناح او پاره شده بود از سوزن تیر چنان بدوخت که بجا پیوند شد
ای پادشاه صحبت بد مرد هیچ آفریده را روزی نشود ای یاران همه کس را میگویم که خود را و فرزندان
خود را از صحبت بد نگاه دارند بعد هر فرمود ای طوطی نزدیک این بوتیمار نشستن میفرمائیم که

مثل زاغ و فاخته در بند می شود و سالها در صحبت این نخواهی ماند که صحبت تاثیر بد چند روز برابر
بود که کار ضروری ست طوطی گفت ای ماه هر تو چند روز میگوئی یک صوفی برابر بدم و در میان
باید دید نصیحت شنا ماه پرسید که قصهٔ آن چگونه است طوطی گفت چنین آورده اند که روزی کم اصل
بر عادت قدیم خود راه میرفت و در انتهای راه صوفی را با او ملاقات شد صوفی پرسید کجا خواهی رفت
گفت بولایت گجرات صوفی گفت مرا نیز حاجت است که دران شهر کاری دارم اگر بگوئی در صحبت تو
بیایم کم اصل گفت بر سر من بیا تا ترا به بهترین طریق برسانم صوفی بدنبال کم اصل روان شد چون
قرص زرین آفتاب طباخ روز در تنور مغرب انداخت و حلواگر شب سینی ماهتاب بتاشهٔ کواکب
در کام فلک نهاد صوفی بخوشدلی همراه کم اصل درون قصبه درآمد در دکان بقالی فرود آمده
اند ساعتی گوپالی همدران دکان رسید و پرسید که برادران اگر رضا دهند شب یکجا گذرانیده شود
ایشان بگفتند چرا فرود نمی آئی گوپالی که جغرات همراه داشت از سر فرود آورده در خواب شد
چون نیم شب گذشت کم اصل برخاست دید که صوفی در خواب است اصالت خود را پاس داده
کل جغرات بخورد و قدری بر لب و ریش و دست صوفی انداخت و در خواب شد چون خروس
بانگ برآورد و ماکیان لیل بیضهٔ صباح داد گوپالی بیدار گشت چه بیند که دیگ جغرات خالی افتاده
سینه و سر کوفتن گرفت چون نگاه کرد دهن و ریش و دست صوفی با جغرات آلوده دید هیچ
نپرسید ریش وی گرفته در بازار کشید و دیگ در گلویش چون طوق در گردن انداخت و
شور کنان در میان بازار ایستاده کرد طوطی گفت ای ماه اگر من برابر بوتیمار بر دم همچنان
رسوا شوم که مسکین صوفی شد بیت صحبت بدکار طمع بد کند * دیگ سیه جامه سیه خود کند *
چون این مثل شنیدم گفتم ای طوطی چند خواهی گفت هیچ اندیشه و تعلل مکن و مرا بدیدار وی روانه
شو که در رکاب تو بطریق نوکران خدمت کنم و مرا هشیار شناخته که در آب چگونه آهسته پا می نهم طوطی
گفت ای دغاباز پای آهسته که می نهی ازین جهت که جانوران را گرفته فرو میبری گفتم من نیکو و نیکذات
هستم و خوش خو طوطی گفت ای بوتیمار نیکذاتی و خوش خوئی تو هم ازان معلوم میشود که در میان ما

پادشاهان فتنه می اندازی اگر برابر تو بروم مثال کلال باشم گفتم کلال چه معنی دارد طوطی گفت چنان
آورده اند که در شهری مندلست نام کلال بود زنش کارهای بد میکرد چنانچه در خانهٔ تو لی مردمان بیرفتی و
با عمرو و زید معاشرت میکرد مادر و خواهران کلال را پنهان اعلام دادی که زن تو بخانه نمی ماند عاشق
بیچاره ما اصلا اعتبار نمیگرفت روزی از روزها کلال گفت ای زن من در خانهٔ پدر تو میروم بعد سه روز
خواهم آمد تو در خانه هوشیار و بیدار باشی شاید که خلل دزد باشد زن کلال وصیت بر سینه نهاده
گریستن گرفت و گفت در شبهای تاریک چگونه خواهم زیست تو وعده سه روز میکنی مرا بیست سال
خواهد گذشت کلال نیز چشم پرآب کرده در پای زن افتاد و گفت ای جان من مرا در زیر پای خود بدار
تا زمانیکه روی تو نخواهم دید آب و طعام مرا زهر خواهد شد پس زن را نگردن گریه بهزار حیله بازداشت
و روان شد چون سواره هفت هشت کرده راه رفت در دل گذرانید که اگر به کنان گذاشته ام
باید دید که از زخم تیغ جدائی زنده مانده است یا نه بسرعت سوی خانه گشت زنش در همون
روز رشن جوانی را در خانه آورده در خلوت نشست سواره یک پاس شب گذشته بود که کلال در صحن
خانهٔ خود رسید و مرد بیگانه را یافت آهسته درون در آمد زنش دریافت که صاحب خانه رسید
در عین وصال گفتن آغاز کرد ای مرد تو خود راستی میگفتی مبادا بی دیانتی کنی و سیدانی
که ترا با من چه شرط بود عاشق نیز دریافت که زیر این سخن چیزی حکمت است گفت کیفیت آن بگو
زن گفت من ترا گفته بودم که شوهر من در خانه نیست و سر رفته نگهبانی خانه کن تو گفتی که مرا
چه خواهی داد من گفتم از نگاه جوانی بوی لبس است و از جنس زر و نقره بغیر از رضای شوهر خرج
نمیتوانم کرد تو گفتی که با جوره پاسبانی مرا در پهلوی خود خوابیدن فرمائی گفتم بسیار خوب همانا شرط
این بود که در ناموس و رخت کالای من دست نیندازی آن مرد گفت ای عورت من اینچنین پیشم
ولی امانت نیستم که بی قول شوم چنانچه تو از شوهر میترسی من نیز از معبود خود میترسم و هر که را دل نیست
و دین هم نیست بسیار گردیدم اینچنین عورت صالح ندیدم چنانچه تو محبت شوهر خود نیز داری کلال
گفت اگر تو این نیت داری محکم تعجب کلال ازین مقال خوشنود گردید پس همان ساعت

یکطرف چهار پای شکسته کلال را شفقت آمده و مخفی زیر پا گسترانیده و در تها میکی چهار پای شکسته
زانوی خود نهاده تا کمر و پشت زن خراشیده نشود و زن چون شوهر خویش را از طرف خود غافل یافت
با عاشق خود بچسپیده و وابسته بکار خود مشغول گردید چون زن فارغ شد و صبح دمید کلال از زیر چهار پای
بدر آمده و مرد را در کنار خود گرفت و گفت ای مرد صد رحمت بر تو و بر مادر تو باد چنانچه خانه ما نگاه دار
آنچنان ایمان ترا خدای تعالی نگاه دارد و چنان هیچ او کرده که در تحریر و تقریر نگنجد و نقد و جنس پیش یار
جوان داشته وداع کرد پس از آن در پای زن خود بوسه داد و دلخوشی و صلاح پیش زن رقص کردن
گرفت و گفت ای نیک زن چنانچه حرمت نگاه داشتی بجای بهشت خواهی رفت و گفته اند هر عورت
شوهر از و خوشنود باشد فردا روز قیامت او را عذاب نه کنند طوطی گفت ای بوتیمار احمق کلال
فعل بد زن خود به نظر دید و معائنه کرد و یکبار و فریفته شد آنچنان من نادان نیستم که سخن ترا باور
کنم گفتم ای طوطی کلال نادان بود اگر بجای تو بودی شور و خون میکردی و با زن خود هم فضیحت
و تا زمانیکه زیستی طعنه دشمنان میخوردی طوطی گفت ای بوتیمار مرا سگال که اگر مثل تو بودی خون میکرد
ای بوتیمار هزار کار بد خدای تعالی نگاه داشته است و هیچ خون نکرده ام احوال خود بگو که هر دو از
خون بیکنی و فرود آمده چه روی خواهی نمود گفتم ای طوطی مرا ندیده که در آب چگونه پا با آهستگی می نهم
سبب آنکه جان هیچ جانوری آزرده نشود طوطی گفت ای دغاباز پای آهسته از آن می نهی که ماهی
گرفته زنده بخوری بالجمله چون دید که در میان ایشان مقالات میشود تشریف لائق حال پیش آورده
و رخصت داد و فرمود که ای بوتیمار متعاقب تو طوطی خواهد آمد و قاز را بگو که ای قاز به تعجیل مستعد شو که
لشکر بد ساخته است بعده سرخاب وزیر گفت چون مسکین بوتیمار بعد از مدت آمده چه خوش
تحفه آورده است که در عیش ما خلل افتاد قاز گفت ای بوتیمار اگر چه لشکر ما چند هزار است سرکجا
بیا کران را بیابی همه را بیارید تا نوکر کنم بوتیمار از گفته پادشاه خود خوش شد و از خدمت باز
سرخاب گفت ای قاز چنین کم عقل و شر انگیز پیشوا بیکنی قاز فرمود ای سرخاب آنچه شدنی بود
شد این بار ما را اندیشه بکن که دشمن غالب نشود سرخاب گفت این سخنان بخلوت تعلق دارد

زیرا که چون کسی مشاورت و بر روی دانایان کند اگرچه در گوش ایشان نرسیده باشد اما از عقیبت آن بهره دارد [illegible]
و اسب و تیغ دریافت کند پس هر محلی بایدست که نظر به یکی نه فقط به عهده وزیر و پادشاه و هر دو [illegible]
تفاوت رفتند سرخاب گفت ای قازر در خاطر من میگذرد که جاسوسی را باید فرستاده شود تا
سواره لشکر معلوم کنند زیرا که قازر را اگر تعلق باشد به جاکران آگاه دارد تا گفت این فکر [illegible]
بجو سرخاب گفت اول جاسوسی باید فرستاد تا سواره لشکر ایشان نماید و از هر کیفیتی که باشد [illegible]
بفرستاده باشد و حصاری نیز بیاید تا مار اصحا فضلت نماید و درانجا هیچگاه نیز باید برد قازر گفت کدام
کس را باید فرستاد سرخاب گفت سرگروه زرد پاک را الیقین باید کرد تا آنچه خبر باشد هر روز میرساند
و از روز خط تا کسی پستاند هشود تا این راز بر هیچ آفریده نگشاید قازر همچنان کرد سرگروه زرد پاک
را بجاسوسی نامزد کرد چون دو سه روز گذشت قازر بر تخت شاهی نشسته بود که یکی از
حاجب آمد و زمین بوس کرد و گفت که طوطی رسول بر در ایستاده است قازر و سه
سرخاب آورده سرخاب گفت در جائیکه آسیب مخالف باشد او را مقام دهند تا طوطی با نفران
در رحمت افتد و بر پادشاه خود نویسد که این ولایت آبادیست هرکه درینجا بیاید زنده
باز نگردد همچنان کردند طوطی را برای فرود آمدن مقامی دادند که قدری از آن آسیا هم در آنجا
میرساند قازر فرمود ای سرخاب معلوم میشود که جنگ خواهد شد سرخاب گفت ای پادشاه
تا آن زمانیکه سواران تورومی لشکر بیگانه ندیده اند همه خوش شده خواهند گفت که جنگ باید کرد
و هرکه در مجلس نشسته ناوک لاف انداز دلیکن بدان که در وقت جنگ پشت خواهد داد
ای پادشاه کسانیکه جنگ نساخته اند پیشوای حرب ایشان را نباید کرد و اکنون چون [illegible]
مستقیم شده امروز یا فردا بر ولایت ما بیاید از محاربه کردن چاره نباشد اما ای پادشاه [illegible]
پادشاه ختنی لشکر بسیار دارد و بر تو چشم اندک در صحرا محافظت میسر نخواهد شد و طوطی که به رسالت
آمده است او را زبان داده باید تا از زمانیکه حصار مرتب شود قازر فرمود حصار چه نفع دارد
سرخاب گفت حصار اینچنین است که اگر ده هزار لشکر بیاید و خود با الف نفران درون حصار باشد

ده هزار مردم آمدن نتوانند باید که از حصار بیرون نشود و اگر لشکر مخالف باز گردد و دنباله کردن مصلحت ندارد واگر چه کسی را لشکر بسیار باشد باید که بی حصار نباشد اما حصار قلعه آنرا گویند که بالای کوه باشد و آلات حرب موجود بود و تیر و کمان و بار و تنها و سیسه و غله و آب و هیزم و همه اسباب جنگ مهیا باشد قاز فرمود که وزیر باگوتا که این کس را باین شغل نامزد باید کرد سرخاب گفت آنچنان جز کلناگ کوتوال دیگر نباشد قاز را قبول افتاد کلناگ را طلبید چون او پیش آمد فرمود که آنچه سرخاب وزیر میگفت باید آنچنان حصار زود تیار کنند کلناگ سر بر زمین نهاد و گفت چه بهتر وزیر است که من بهمین شغل بوده ام قاز خوش شد و کلناگ کوتوال را خلعت داد و برای دیدن حصار سوار شد فرمود چون حصار دید تسلی شد زر و پا کسار سید سر بر زمین نهاد و گفت که بر من نام زاغ با خیل خود بر سر ایستاده است پابوس میخواهد و سنگهه بیدکار سنگلدیپ آمده است قاز فرمود نفری دانا است بیا باید داشت سرخاب گفت ای پادشاه آنچه حکم میشود همچنانست اما آوردن غنیمت است سخن او استوار نباید داشت شیاید فرستاده که جهد باشد و مثل رای کرن سنگه رای زاده بود قاز گفت قصه آن چگونه بود سرخاب گفت چنین آورده اند که رای کرن سنگه با لشکر انبوه و فیلان همچون کوه حصار سند لیکا را تا شش ماه گرد کرده بود و هر چند قصد کرد هیچ سفید نیامد روزی رای وزیر را گفت ای وزیر همین لشکر من کشته شد و ترا هیچ پروا نیست این زمان حکمتی کن که حصار بدست آید وزیر سه نفران از کارخانه خود طلبید یکی میر آخور دوم مطبخی سوم پیلبان ایشان را انعام داد و برای همین کار تعلق تعیین کرد و این هر سه نفران لباس جوگیان کرده در حصار آمدند چون شب افتاد لباس جوگیان گردانیدند یکی پیش میر آخور دوم پیش شحنه پیلبان سوم پیش مطبخی رفته نوکر شدند چون بر ایشان اعتماد کلی شد در میان خود مشورت کردند و گفتند کار یکه وزیر فرمود باید کرد پس یکی که در مطبخ بود در دیگهای مطبخ زهر هلاهل انداخت و کسیکه در فیلان بود فیلان را زهر داد و کسیکه در اسپان بود تمام اسپان را زهر داد و از حصار برآمده در لشکر خود رفتند و بوزیر خبر رسانیدند که برای کاریکه مامور بودیم با تمام رسانیدیم وزیر با لشکر سوار شد و حصار را شکست کرد و آنچه در حصار فیلان و اسپان و مردان بودند از زهر هلاک شده بودند هنگامه که کنار از هر طرف حصار شکسته شد و غارت گردید ای قاز در آمدن مرد بیگانه همچنین زیان است قاز فرمود باری طلبید اگر لایق داشتن خواهد بود خواهیم داشت و الا نه برای که آمده خواهد رفت سرخاب چون مزاج پادشاه

زاغ را با پنج کس دیگر نیابت قاز داد و او را انعام فرمود و داخل خواصان گردانید سرخاب گفت ای قاز اکنون
حصار مرتب شد طوطی رسول هدهد را وداع باید کرد قاز را چون این سخن پسند افتاد و بار عام داد و زاغ
در میان خواصان دست بسته ایستاده بود که طوطی را طلب کردند طوطی پیش قاز آمده زمین بوس
کرد و از روی تعرض آغاز کرد که ای پادشاه فرمان پادشاه من همین است اگر جان و ملک خود سلامت
میخواهی دستار خود در گلو بسته بیایی و بپای من بیفتی وگرنه برای خود مقام بجویی ای قاز زمانیکه
سواران و تیراندازان بر سر تو رسیده اند مال خود و دیده اطاعت اختیار کن تا در باب تو مرحمت
شود قاز چون سخن بشنید شراره آتش غضب از دل قاز برخاست و گفت کسی هست که طوطی گستاخ را
لقمهٔ خود سازد زاغ که دست بسته ایستاده بود گفت اگر فرمان شود این طوطی گستاخ را لقمهٔ خود سازم
تا بار دیگر مجلس چنین بی ادبی نکند سرخاب وزیر ایستاده شد و گفت ای قاز رسول را کشتن نباید زیرا
دانایان خواهند گفت که سرخاب وزیر سفید ریش آنجا حاضر بود و بودن او چنین قضیه را داد هیچ
پادشاه رسول را نکشته اگرچه بد اصل باشد و این طوطی بزرگ زاده است اگر این از حضرت پادشاهی
رسد دانایان نیک نخواهند گفت و رسول که مثل طوطی نباشد چه کار آید چون به سخن سرخاب وزیر
قاز فرو نشست هزار حبه تشریف پیش آورد و طوطی را وداع کرد القصه چند روز طوطی در خدمت هدهد
رسید سر بر زمین نهاد پادشاه فرمود برسالت که رفته بودی چه کردی و بچه نوعی ترا باز گردانید
طوطی گفت پرسیدن چه حاجت است معلوم شود که جنگ خواهد شد و ولایت که در دست قاز است
اوصاف آن کردن نمی توانم باری در نظر من چنین نماید که بهشت آن است اگرچه ایشان تا حال
بر آورده اند و مستعد و محاربه کرده اند اما چون سواری رایات عالیات شود و در اول حمله شکست گردند
کرکس وزیر هدهد در خاطر گذرانید که این طوطی تربیت شده آمده است وزیر گفت ای طوطی
شنیده ام که ترا پادشاه تعظیم بسیار کرده است گفت آری این اندک لطف کرده که مرا زنده
گذاشته چون شنیدن سخن طوطی هدهد را غصه برخاست و فرمود ای وزیر لشکرهای تا کوس جنگ بنوازند
که امروز پانصد گروه پس انداخته شد از حصار دشمن بر اندازم وزیر گفت ای پادشاه

مجالست نیکو نیست جمله امرا و ملوک الطالب و با ایشان مشورت کن بدینها بخوان کرد و جمله خواهش را
طلبیده با ایشان در مشاورت نشست و گفت ای برادران پندی بدهید که بجهه رفتن حصار دشمن بدست
آید کرگس وزیر گفت ای بادشاه هر جا که جنگ کنند لشکر خود را درست دارند بعده جنگ کنند
چون معلوم گردد که در سواری کردن ولایت دست خواهد داد آن زمان سواری کنند و گرنه بیفایده
مشقت و بیدل کار دانایان نیست بعده گفت ای وزیر طوطی که چندین اوصاف ولایت فارس میکند
دروغ میگوید بعده عرض لشکریان و چند منجم را طالب تا جمله علم نجوم بکشایند و وقت سعید
بیرون آرند وزیر گفت اگر بادشاه را اختیار افتاده است که با قاز جنگ کند چند یوم همین مقام
کنند تا لشکر مستعد شود و راهی که در هر منزل آب باشد مقام کنند و سواران چالاک را تعین باید کرد
که تا خبر لشکر قاز بیارند بعده فرمود ای وزیر کمان سخت و تیغ آبدار و تیر از نیام کشیده بدست ده تا
دشمنان برانداز هم کرگس وزیر گفت هرچه فرمان میشود اطاعت مینمایم و آنچه از بزرگان خود شنیده ام
عرض مینمایم ای بده چون بادشاه برای مهم بیرون آید اول استمالت و دلجوئی چابک سواران
و لشکریان نماید تا همه یکدل باشند و چون روان شود هر جا که لب آب یا جنگل یا کوه ببیند در
جا از تغافل نشود و هوشیار شده باشند و جوانان سرقراول پیش روکنند و بادشاه خود در میان روان شود
و چپ و راست تیغ داران و بزرگان خاص روان و تعین کنند و مردمان نامزد کنند که هرکه وامانده باشد
چنانچه زخمی و لنگ و پیر و ضعیف و بچه برابر کرده بیارد و چون مدعی رسد جواب بدهد بطریق بادشاه
با وزیر روان شود و هرجا که فرود آید فیلان گرد گیرد نگاه دارد و مردمان سلاح پوشیده بیدار
بیدار باشند اگر به پاسبانی اعتماد کلی باشد پاسبانی خود دهد چون روز روشن شود و نامه
و طبل کوفته روان شود و چون وقت جنگ شود به بیند که از سواران و پیادگان صف دشمن چه قدر
مقابل رسیده چون بیند که بعضی کشته شدند بفرماید که جمله فیلان یکبارگی حمله کنند تا لشکر او
زیر پای فیلان سپرده گردد و ای بادشاه این حکایت جنگ صحرا گفته شد اما باید که چون
دشمن در حصار باشد سواران خود را حکم فرماید تا همگی از اسب فرود آیند و گرد حصار محاصره

تا بنده اما لشکر قاز با تو نخواهد توانست در حصار خواهد ماند و چون از حصار بیرون نه آید ولایت
او را خراب کنی و باغات او را بخرابی رسانی که او را منفعت نماند و سوختن فرمائی و چاه مسدود کنی
هدهد فرمود ای کرگس بسیار گفتن این زمان چه سود کند تو برابر خواهی بود آنچه دیده و از بزرگان
شنیده هم بران عمل کنی زرد پلک جاسوس یکی را از جمله خود بر قاز فرستاد که چه نشسته که لشکر انبوه
و فیلان همچو کوه فرود آمده است مستعد و هوشیار باش که کرگس وزیر هدهد عقل بیپایان دارد و
از زبان بعضی مردم شنیده ام که کرگس وزیر هدهد کسی را در حصار فرستاده است سرخاب گفت
قاز من پیش ازین عرضداشت کرده بودم که زاغ فرستاده هدهد خواهد بود قاز فرمود اینچنین کمتر باشد
اگر زاغ موافق من نبودی برای کشتن طوطی برنخاستی و با فرزندان درون حصار در نه آمدی سرخاب
گفت در یک وقت از چاکر جدید بخوف نباید بود قاز فرمود ای وزیر چه جدید نه قدیم و نه بیگانه و نه بیگانه
اند هر که هواخواهی شود همون خوب است نه بینی که زحمت از وجود پیدا میشود و آزار میدهد و دارو
جنگل بکار می آید اگر خویشاوندان دوستدار نباشند بیگانه از ایشان بهتر باشد نشنیده ای بیربل
را بجهت که چاکر بود سر پسر خویش برای سلامتی رای طبرستان فدا کرده بود سرخاب وزیر گفت قصه ایشان
چگونه بود قاز گفت چنین آورده اند که روزی رای طبرستان بر تخت بادشاهی نشسته بود بیربل نام شخصی
بر در آمد و ایستاد صاحب پیش پایتخت نهایت خوش آمده عرض نمود که مردی بیربل نام سپر و تیغ در دست
کرده بر در ایستاده پابوس میخواهد رای اشارت کرد که بیارند حاجب بیربل را پیش رای آورد پابوس کرد
و نانید رای او را برگ تنبول داد و گفت که بر سر من باش بیربل گفت ای رای اگر ترا اسلوب است
که مرا باری نان و نمک در کار من تعیین کن تا بدانم که تو صاحب من شدی و من خدمتگار تو گشتم
رای فرمود مشاهره خود بگو گفت هر که پانصد تولچه زر خالص روزینه مرا باید خدمت او بکنم رای فرمود
چه مقدار سوار و پیاده همراه داری گفت لشکر من دو بازوی و تیغ و سپر رای فرمود چندین زر بیک نفر
دادن نتوانم بیربل سلام کرد و روان شد وزیر گفت اینچنین کس را نباید گذاشت هواخواه و دشمن
بمارند اگر مستحق انیقدر نخواهد بود براهی که آمده همون راه خواهد رفت رای سخن وزیر قبول کرد

اما از کسی کمتر نشود بیربل گفت ای بیع امکان خود در کار صاحب اهمال نخواهم کرد صاحب گرفت
بیربل نام چاکر چاره باید ساخت او پسری دارد که آن پسر سی و دو علامت نیکبختی دارد اگر آن پسر خود را
در دیره دیبی ببرد و قربان کند تا آنکه طلوع آفتاب نشده باشد عمر راجه صد سال زیاده گردد
این بگفت و از نظر غایب شد راجه این همه مقالات می شنید بیربل فی الحال بازگشت در خانه آمد و زن
را بیدار کرد و تمام قصه با زن باز نمود زن گفت اگر بدادن سر پسر جان راجه سلامت ماند زهی سعادت
زیرا که نان و نمک راجه برای همین روز میخوردم که در وقت تنگی بکار آیم بیربل بگفتار زن خوش شد
اما شفقت مادری ساعتی صبر نتوانست و ساعت واحد چندان گریست که تمام وجود بچه با آب دیده تر گشته
بیربل پسر را از کنار زن گرفت و گفت ای عورت وجود بچه تر شد گفت وجود بچه به محبت من
مستغرق بود با آب دیده خود غسل دادم بیربل پسر را بیدار کرد و حال با او باز نمود پسر گفت ای
سرتاج من اگر ترا همین روز پیش آمده پرسیدن چه حاجت است زود باش تا حق راجه از گردن
تو ساقط گردد فی الحال در دیره برد و سر از تن من جدا کن تا حرام خوار نباشم بیربل چون از پسر
رضا یافت خوش شد و شکر به حضرت صمدیت بجا آورد پسر را در دیره برد و سرش را جدا کرد و سر
پسر در پای مادر دیبی افتاد بعد از آن بیربل اندیشه کرد که حق صاحب از گردن خود ساقط کردم
اکنون رنج دنیا کشیدن چه سود دارد و مرا همین یک فرزند بود در نظر من برفت اکنون بهتر است
که در مصیبتش از جان بر دم پس سر پسر را در کنار گرفت و سر از تن خود جدا کرد عورت
که از ماجرای پسر بیهوش افتاده بود به هوش آمد چه بیند که سر پسر و شوهر در لب آب خون شناوری
میکنند هیچ اندیشه نکرد همان کتاره سر از تن خود و شوهر جدا کرد راجه که بر در نشسته ساعته میکرد
چندان گریست که سیلاب از چشم برخاست چنانکه دیبی را التفاق جان برخاست که با ینها غرق نشود
راجه گفت ایشان برای داشتن من سر خود را کاری ساختند چون من سنگدل دیگری نباشد
پس عشق در درون دیره در آمد و در پای همه جان بازان افتاد و تیغ برکشید و بر گردن خود
نهاد دیبی حاضر شد و دست راجه بگرفت و گفت بیربل حلال خوارگی ظاهر کرد ترا نباید که

سرخود بدهی رای گفت بهتر ازین وجهی ندارد که سر در پیش چنان دیا کر نیم دیی را ازین سخن شفقت
آمد و گفت ای من از تو خوشنود گردیدم بطلب هر چه تمنا داری تا از خدای تعالی برای تو خواسته آید
رای فرمود بکرم الله تعالی همه چیز دارم مگر حیات این سه نفران اگر تو آن قوت داری بخواه دیی
سر بسجده نهاد و مناجات کرد بفرمان خدای تعالی هر سه زنده برخاستند دیی غایب شد و
بیربل تیغ در دست کرده با پسر و عورت بخانه خود آمد و رای در وثاق رفت فاما پیشتر از زنده شدن
ایشان رای راه وثاق خود گرفته بود چون صبح بدمید بیربل آمد و سلام کرد رای فرمود ای بیربل
دوش ترا کاری فرموده بودم جواب هم ندادی گفت عورتی از شوهر خود خشم کرده از خانه خود بدر رفته بود
من او را باز گردانیدم و در میان ایشان آشتی دادم رای بشنیدن آن سخن آب در دیده بگردانید
و گفت آنچه بر مرد از مردمی باید درین جوان دیدم اول سخاوت دوم شجاعت سوم منت دادن
جان خود بر زبان نیاورد رای کل کیفیت شب پیش نزدیکان خود بیان کرده بیربل را در کنار
گرفت و خلعت داد و ملک بنگاله بخشید قاز گفت ای وزیر بیربل چاکر جدید بود چه نوع کار با کرد سرخاب
گفت ای قاز آهن از زر شرف دارد زیرا که زر پیرایه زنان و آهن پیرایه مردانست چون سرخاب
دید که قاز با زاغ مهربانی بسیار دارد سخن کوته گرفت و گفت ای بادشاه وزیر راست که در آمد کار
بگوید و خوش آمد نگوید و این زاغ کم اصل ست تا نه فرمود چون بدست برای خود بد خواهد بود
سرخاب گفت ای بادشاه نیکان از بدان ترسند نشنیده که گلوکهٹ همسایگان را در معرض بلا
انداخته بود قاز پرسید قصه آن چگونه بود سرخاب گفت چنین آورده اند که در دیه بدایون گلوکهٹ
همسایگی زناردارن خانه داشت و هر روز با زید و عمرو خصومت کرده سگ بکشت و کوتوال شهر
در گلوی زناردارن وسقا انداخته در بازار ایستاده سگ کرد که در خانه شما پنهان خواهد بود قاز گفت
ای سرخاب درین پند دادن تو مرا مثل بر بندار درد دگر خواهد بود سرخاب گفت آن قصه چگونه بود
قاز گفت چنین آورده اند که درودگری از جنگل کنده چوب بریده می آورد و از چوب مذکور تغاری
و پیاله و [illegible] راست کرده میفروخت روزی در جنگل رفت و بر درخت جوز هندی تبر زد جوگی

پیدا شد و گفت ای درودگر من در راه خدای تعالی بسیار مشقت دیده ام و مرا گورکه ناتھ
نام ست و هر چه از زبان من می برآید بفرمان خدای تعالی همان میشود تو از درخت دست ابله
و هر چه از زبان خوش آید بخواه درودگر گفت اندیشه کنم چه طلبم پس بعد از رسیدن خانه
سه کرت هر چه از زبان من بگذرد همان شود گورکه ناتھ جوگی گفت برو هر چه خواهی گفت خواهد شد
درودگر فکر کنان خالی دست سوی خانه روان شد و چون بخانه رفت زنش گفت چه آوردی
درودگر گرمی زده به آفتاب دانست و پیاده گرسنگی و تشنگی راه بود از غصه بر فور گفت کیر آورده ام
بجز دگفتن تمام خانه و آوند و دیوار هم بکیر پر گشت و هر جا که دست می انداخت جز آلت نگر بدست
نمی آید بجد یک چند آلت در اندامش نیز پیدا شد دلش خوش شد که دعای من مستجاب شد لیکن
درودگر در دل گفت زهی سخن با برکت جوگی مگر از سه دعا یکی رفت از سخن دوم این علت را
از خود دور کنم و در سخن سوم مقصود طلبم که روزگار خوش بگذرد پس باواز گفت که بحرمت گورکه ناتھ
جوگی آنچه آلتها در اندام و خانه است دفع گردد بجز دگفتن هر چه بر دیوار و خانه و در آوند بود همه
ناپدید گشت چون در اندام نظر کرد چه بیند که آلت قدیم هم نیست سینه و سر کوفتن گرفت و از سخن
باقی آنچه در وجود نبود طلبید قاز گفت ای سرخاب چنانچه درودگر را همان تیر در دست ماند همچنان
مارا از دور کردن این زاغ پیش آید اول زاغ غریب الوطن ست دوم کدامی کس از ولایت بد به وارد
این دیار نگرد و سوم تمام حشم بد اعتماد شوند و بگویند که قاز با لشکریان غرض ندارد اکنون مصلحت
که این زاغ بما رسیده باز چه کنم در خیال راندن دشمن شو که نزدیک رسیده است سرخاب گفت
ای قاز شنیده ام که کرگس وزیر باد عقل بی نهایت دارد و از کردن مخالفت بالتوضیح بیگانه
سخن آنچنان وزیر رد کرد و سواری کند بمعلوم میشود که او لشکر خود بر باد خواهد داد ای قاز تا آن
زمانیکه لشکرها حصار تو گرد نگرفته گالناک کوتوال را فرمان ده تا هر جا که جنگل و لب آب
عمیق باشد راه بگیرد و لشکرها بدرانبزند و فرموده اند که تاختن بر دشمن در چند محل مناسب است
اول لشکر که از دور رانده باشد و تشنه و گرسنه افتاده باشد تاختن بر دشمن وقت آن است

فیلان کلان که ایستاده اند گویا که تمام آسمان از ابر محیط شده است و برق اندازی ایشان همچون برق بیحد و بانگ ایشان کم نه از رعد ست و تیر هم چون باران می افتد و سواران و پیادگان که صف در صف ایستاده اند اعداد ایشان نمیتوانم کرد دوباره زاغ گفت ای قاز اگر فرمان شود بیرون شده با لشکریه جنگ کنم و بر سر چتر هر تیغ زخم سرخاب وزیر گفت اینچنین نباید کرد اگر از آن بیرون شده جنگ خواهند کرد پس فائده برآوردن حصار چیست زیرا چون شیر آبی از آب جدا شود یک شغال ور اتواند کشت زاغ گفت چون هر مستعد شده بر تو رسیده است ترا خویش پیش باید رفت تا یاران تو جنگ کنند و سردار لشکر دور شده معائنه کنند دران وقت نامرد هم مرد شود و برای نمود داری جمله لشکریان یکدو حمله کنند قاز پذیر سرخاب نشد و با هزاران تیر افگن پیادگان صف شکن و اسپان باد رفتار و فیلان کوه وار که در پای ایشان کوه خاک گردد و از غریدن ایشان دشمن معدوم شود روان شد چنانچه از گرد ایشان چشمهٔ خورشید پرده بست بیت از غریدن کوس و نالیدن نای ها تو گوئی در آمد قیامت زجای ز آواز غوغای مردان و آواز دل گوش ساکنان هفت افلاک کر گشت و در لشکر طناب ها و خیمه ها محکم تر کردن گرفتند و پیداشتند که امروز خون چنان خواهد بارید که سیل بر آسمان رود قاز بدین دبدبه چون بر در حصار رفت و خواست که بیرون شده جنگ کند باز وزیر عنان گرفت که حرمت حصار نگاه باید داشت که امروز شد قاز را از بیرون رفتن حصار فسخ عزم ساخت هر چه چون لشکر قاز دید متحیر شده ماند در روی کرگس آورد و گفت تو میگفتی که حصار خواهم گرفت و استعداد قاز در اندازهٔ من نیست وزیر گفت ای شاه یکایک بر خانه خدا هم در آمدن مشکل است اینجا حصار قلب لشکر و جای مستقیم ست برای ستدن حصار بزرگان چند حکمت فرموده اند و آن جمله پیش تو عرض خواهم کرد کرگس با لشکر خود بر در حصار رفت و جنگ کردن گرفت تا اینکه روز تمام گردید و لشکر هر دو طرف در تاریکی شب بر بستر استراحت غلطید چون شب گذشت و آفتاب نمودار شد باز کرگس با جمله لشکر بر در حصار جنگ کردن گرفت چنانکه از هر دشمنان چبوتره بست و جوی های خون روان شد درین میان آن زاغ بدبخت در حصار

خانه آتش داده بگریخت که حصار شکست بدیدن این حال وشنیدن این آواز مردان جنگی و
لشکر فرار نهادند وتنها قاز پادشاه و کانگ کوتوال ماند قاز گفت ای کانگ دانم که تقدیر موافق
نگشت وترا آن قدر قوت نیست که تنها جنگ کنی وبر هزاران سوار وپیاده غالب آیی لازم که از
پیش من همی شتاب درت نجات وزیر پسرم را که کلان است پادشاه گردانی کانگ گفت ای قاز این
سخن از زبان مران که سینه خواهد ترقید تا زمانیکه در قالب من جان است هیچکس را قدرت نیست که ترا
مضرت رساند همچون تو صاحب را گذاشته کجا روم بهتر آنست که سر خود را زیر قدمت بازم قاز گفت
ای کانگ من ترا مینوازم اگر زنده بروی پیش پسر من خدمت کنی کانگ گفت ای پادشاه هر جا
که خواهم رفت اجل از گردن علحده نخواهد شد فائده گذاشتن پای تو همین است که خلق بگویند و
ننگی صاحب خود را گذاشته گریخت ای قاز لعنتی که اینچنان نباشد مطعون خلائق شود وهر جا که
برود هیچ عزت نیابد درهمین مکالمه بودند که خروس تیغ دودستی بر پادشاه آبی انداخت و
کانگ درمیان سپر شد وتیغ منقار بر سر خروس زد چنانکه بر آسمان افتاد وآفتاب نرسیده
در حصار مغرب رفت و کانگ شهید شد و قاز بریده در آب افتاد وسلامت جان برد وهم با لشکر
خود در حصار آمد ودهل شادیانه کوفت وتمام عالم اوصاف دلاوری کانگ کردن گرفت ومیفرموده اند
هر که در کار خداوند سر بازد خدای تعالی مرتبه او روز بروز زیاده گرداند وحور وقصور او را
روزی شود حق جل وعلا جمله مسلمانان را عقل روزی گرداند آمین یا رب العالمین

حکایت چهارم مصالحه کردن پیش از مخالفت یا بعد از جنگ

چنین گویند که چون پادشاه قاز و سرخاب وزیر ولشکر متفرق شده یکجا شدند قاز فرمود ای
سرخاب باوجود چندین لشکر اینچنین مکان صعب چگونه شکست وآتش از کجا برخاست سرخاب
گفت ای قاز زاغ که در لشکر نمیاید ظاهر این کار دست قاز فرمود ای سرخاب این
نه گناه عقل و نه خطای زاغ این همه بدبختی من است سرخاب گفت ای قاز هر که سخن دوستان نشنود

ماهیان ببینند که باخه دید قاز گفت قصهٔ باخه چگونه بود سرخاب گفت چنین یاد دارند که جالیست در نام
و جلا است زان دجله شوهر نام باخه با قازان یاری داشت روزی ماهی گیران در آب میگذشتند
و میگفت که فردا درین دجله ماهیان و باخه را دام انداخته خواهیم کشید باخه با قازان گفت ای
یاران شنیدید که این ماهیگیر چه گفت آن زمان چه باید کرد یاران گفتند که بارسی امروز تحمل
باید کرد تا معلوم شود که سخن خود راست گفته یا دروغ باخه گفت ای برادران چون ماهیگیر سخن
خود راست گفته باشد شما در هوا شوید و من در دام افتم من آنچنان قوت ندارم که از دست
ماهی گیر خود را خلاص توانم کرد چنانچه زن بقال خود را و غلام را از تهمت خلاص داده بود قازان
پرسیدند که قصهٔ ایشان چگونه بود باخه گفت در ایامی که من بچه بودم یک وقت در دام ماهیگیری
افتادم و از و پسر بقالی مرا خرید و برای بازی کردن در خانه برد و ساعتی تماشا دید در سبو کرد
چون وقت شب و پاس گذشت پسران بقال در خواب شدند زن بقال محل خلوت یافته
بر دهن غلام بوسه دادن گرفت در اثنای آن بقال از بازار رسید نظر بقال بر معاملهٔ ایشان
افتاد زن بقال دریافت که صاحب خانه را پارسائی من معلوم شد نزدیک بقال رسید و گفت
ای شوهر تو که کافور در خانه نهاده بودی از آن یک جو هم نمانده میدانم که کل کافور این غلام
خورده است این نفر را بفروش و قیمت مال خود بستان غلام گفت در خانه تفحص نمایید
من هرگز کافور نخورده ام و رائحهٔ کافور مخفی نمی ماند هیچ ناگه پیشتر از تو این زن دهن من بوئید
تو هم ببوی بقال غصه شد و گفت ای مکاره شاید که کافور در خانهٔ پدر خود فرستاده باشی
بیچاره غلام را تهمت می نهی زن بقال مکاره چون دانست که شوهرم را گمان بدی از طرف
رفع شد دلیر گردید و بر شوهر خود غرید و گفت تو که بر من تهمت دزدی کافور می نهی حالا سبوی
آب در گردن خود بسته اندرون دجله غرق میشوم این بگفت و اتفاقاً همون سبو را که
در آن پسر بقال مرا بند ساخته بود بر داشته طرف دجله روان شد بقال چون خانه بر باد می
خود دید دنبال زن دوید و بر کنار دجله نزد وی هرچه تمامتر رسید و سبو را از دوش زن جبراً انداخته

من شکرکنان درآب درآمدم و اقبال زن خود را فهمانیده بخانه برد ازان باز بفراغ خاطر بسر
نمودم حالا بلای ماهی گیر بر سرم رسیده ای برادران میشود که مرا ازینجا بحیلهٔ دیگر به برید
قازان گفتند ای باخه ترا در خشکی رفتن میسر نخواهد شد چگونه در آب دیگر خواهی رسید
باخه گفت مرا بمنقار در هوا ببرید وگرنه خون من بر گردن شما خواهد شد قازان درین سخن متفکر شدند
و گفتند چه کنیم و چه حیله سازیم که هیچ قوتی نمی بینیم و ترا بهوا پریدن نمی آید باخه گفت ای
برادران شما را پندی میدهم چوبکی را بهر دو طرف شما در منقار خود بگیرید و میانهٔ آن
چوب من بدندان خود بگیرم و شما بپرید که من هم بدین حیله ازینجا بجای امن خواهم رسید
قازان گفتند ای باخه حکمتیکه تو میگوئی شاید که مثل بوتیماران نشود که فرزندان خود را بعقل
خود گم کردند باخه پرسید که قصهٔ آن چگونه بود قازان گفتند چنین آورده اند که در دامن کوه
درخت خرمای بزرگ بود در تنه درخت ماری وطن قدیم داشت هر روز از سوراخ بیرون
می آمد و گشت کرده رزق خود میخورد و شب در سوراخ خود میگذرانید و ساکنان درخت را
با هیچ ضرر نمیرسانید وقتی بوتیماران در شاخ آن درخت آشیانها ساختند و بیضه ها فرود
آوردند اندیشه کردند که در بن درخت این مار هست چنان نشود که بچگان ما را بخورد چیزی
خاسته باید کرد که این مار کشته شود یک بوتیمار از جملهٔ ایشان کهنه بود گفت ای یاران اینکه
سوراخ مینماید مسکن راسو است ازان سوراخ تا حد سوراخ این مار ریگان ماهی قلیل
بیاندازید تا آن ماهی را راسو دیده و خورده در سوراخ این مار برسد و مار را بکشد سرکیب را اتفاق
افتاد همچنان کردند که آن بوتیمار گفت راسو هم دران طرف آمده با او جنگ کردن گرفت و
مار را پاره پاره ساخت بعده در آشیانهٔ بوتیماران نظر کرد سر ماهی بچگان دید پنداشت که
ماهیان سفید اند بالای درخت رفته کل بچگان بوتیماران را خورد بعد ازین قازان گفتند ای باخه
مرد آنست که اول اندیشه کند که این کار خیر است یا نه بعده شروع کند و سخنیکه تو میگوئی در آن صحبت
رفتن خطاست باخه چون این مثل شنید آهی از دل خود کشید و پیش قازان زاری کردن آغاز نمود

و بر تدبیر خود اصرار بسیار نمود قازان گفتند که اگرچه تدبیر تو خلاف عقل است فاما اگر عهدی با ما نمایی
و بران عهد ثابت قدم باقی شاید که جان بسلامت بری و الا جان تو بر باد خواهد رفت باخه پرسید
آن عهد کدام است قازان گفتند وقتیکه بهوا برآییم و مردمان شکل عجیب بدیده چیزی بگویند زنهار که تو
جواب آنها ندهی باخه عهد نمود قازان چوبکی را بر دو گوشه بر دو طرف آن منقار خود را محکم گرفتند و باخه
میانه آنرا بدندان خویش گرفت و قازان به پرواز آمدند اتفاقاً گذر قازان بر دهی افتاد
طفلان ده چون این تماشای غریب معاینه کردند شور و غوغا کنان و خندکنان در پی اینها
افتادند باخه را ازین شور و غوغا تاب ضبط در دل نماند و بی اختیار بر زبان آورد که ای کوته بینان
بخورد این خنده بی محل از برای چیست باید که از خستگی حالم عبرت بگیرید و ازین مسخرگی درگذرید این سخن
گفتن همان بود و از بالا بزمین افتادن همان پس اگر باخه بر پند قازان گوش می نهاد جان بشیرین
نمی داد ای شاه تو که پند مرا گوش نکردی دیدی آنچه دیدی اکنون تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته
باز نمی آید ازینجا حال هدهد نگارش میرود که چون هدهد بر تمامی خزائن و املاک قاز متصرف شد زاغ را
طلبید و بجلدوی حسن خدمتش بسا نوازش فرمود و از کرگس وزیر خود مشورت نمود که این همه فتوح
بسبب زاغ بمن رو داده است باید که ملک مفتوحه بعهده او ارزانی دارم کرگس گفت که ای بادشاه
چندین مال و دولت و ملک مفتوحه بیکبار ناکسی بخشیدن خلاف عقل است این کم اصل زاغ وقتیکه
صاحب ملک و مال خواهد گشت بمقابله تو سرکشی خواهد نمود و در پی جان تو خواهد گشت چنانچه
راهبی از پرورده خویش پیش آمده بود هدهد پرسید که قصه راهب چگونه است کرگس گفت آورده اند
که در کرانه لب آب رسیده دیره قدیم بود و درون آن راهبی میماند روزی راهب
در صحن دیره نشسته بود زاغ بچه موش را در هوا میبرد بچه موش از چنگل او علحده شد و پیش
راهب افتاد و او را شفقت آمد و برداشت بخود آورد و مقداری کالای خوردنی پیش وی
داشت بچه موش خورده تازه شد راهب او را پرورش گرفت و در چند روز بزرگ شد و در آن
دیره می ماند روزی گربه در کمین موش شد راهب دید که گربه خواهد کشت سر بچه ... چنانچه

گرد که این موش گربه شد تا دیگر کشتنش نتوانند بفرمان مظهر العجائب موش گربه شد چون چند
روز گذشت روزی سگی دنبال آن گربه کرد راهب گفت که این گربه را سگ کنم تا از شر
سگ ایمن باشد همچنان کرد گربه سگ شد نزدیک دیره میماند و پاسبانی میکرد روزی راهب
در خاطر میگذرانید که این را شیر کنم تا ترس هیچ درنده نباشد همان کرد که در دل اندیشید
از سگ شیر شد و در جنگل شکار کرده شکم پر میکرد و نزدیک دیره راهب نشسته می ماند خلق برای
دست بوسی راهب می آمدند و میگفتند که اول این موش بود راهب شیر گردانید شیر چون
از خلق این گفتار می شنید شرمنده میشد روزی در دل خود گذرانید تا وقتیکه راهب زنده است
خلق ازین گفتار باز نخواهد آمد و شرم دفع نخواهد شد شاید که چنانچه مرا از موش شیر کرده است
روزی بود که باز موش کند بهتر این بود که راهب را بکشم بمجرد این خیال جست زده ناخن
و چنگ و دندان خود را از رنگ خون راهب سرخ کرد بعد ازین کرکس گفت ای بهار چون تو
این ولایت و این حصار زاغ را خواهی داد انچه راهب مسکین دید ترا هم همان معاینه شود
زاغ سر تاج من اسپ پیروی سلاطین ماضی باید کرد که مقام گرفته بعد تاراج حواله صاحب
آن کنند بسبب آنکه ممنون گردیده اطاعت نماید و اگر تو طمع این ولایت خواهی کرد قصه
بوتیمار و سرطان خواهد شد گفت آن قصه چگونه بود گفت چنین آورده اند که در ولایت ماردیم
کناره نام دجله است در هوای تابستان آب اندک مانده بود بوتیمار را قدرت آن نبود که ماهی را
گرفته بخورد بوتیمار بر سر کنار سرنگون کرده ماند و غمگین شده نشست سرطان پرسید ای
بوتیمار ترا امروز بیحال می بینم بوتیمار گفت ای برادر از زبان ماهیگیران این شهر شنیده ام
که فردا درین دجله ماهی گیران دام خواهند انداخت بسبب آن متغص خاطر گشته ام زیرا چه
اگر ازین دجله ماهیان را چیده ماهی گیران ببرند حال من چگونه شود سخن ماهی گیر در گوش
بعض ماهی افتاد شور و گریه در خانهای ایشان شدن گرفت بعد از ساعتی همه ماهیان
سرطان را نزد بوتیمار فرستادند که بپرس چیزی سبب زیستن ما هم هست و از تو

چیزی باید شود سرطان بوتیمار را گفت ای دوست جمله ماهیان ترا سلام رسانیده گفته اند هر گاه این خبر
رسانیده هم از و شنیدی بطلب تا بکدام صورت از دست ماهی گیران فرزندان ما سلامت
باشند بوتیمار گفت ای سرطان تو هم نادان شده دریای آب فراخ راه زیستن ماهیان کدام است
آنکه پیشتر حوض بنا باید از اینجا قریب است پریده دران در آیند سرطان گفت ای بوتیمار اگر
نتوانند پرید چگونه دران حوض برسند بوتیمار گفت تو یک یک ماهی را در چنگل خود گرفته به
سر کرده دران آب برسان سرطان گفت مرا آن قوت کجاست که کل ماهیان را بیرون توانم آورد
این ثواب تو بستان یعنی ایشان را بمنقار خود گرفته دران حوض برسان بوتیمار گفت ای سرطان
من نیز پیر و ضعیفم از من نشود آخر برین سخن اعتماد کلی نموده تصفیه برین عهد شد که ماهی را بوتیمار
خود گرفته از آب بیرون برد ماهی را سرطان از آب بیرون آورده تسلیم بوتیمار کرد مگر بوتیمار
در گوشه می برد و می خورد بدین صورت جمله ماهیان بوتیمار در شکم خود انداخت تنها سرطان ماند
گفت ای برادر تو مشقت خیلی دیده ثواب هم ترا بسیار شده بوتیمار گفت ای برادر ثواب آنگه شود
که ترا هم دران مقام برسانم سرطان گفت ای دوست تو برو چون شب خواهد شد من بپای خود
خواهم رفت بوتیمار گفت ای دوست بزرگان تنها رفتن در شب را منع کرده اند اگر ترا چیزی
شود آن نیز در نامه اعمال من نویسند بنابران بر پشت خود سوار کرده ترا هم بمقام ماهیان
برسانم چون بوتیمار بسیار الحاح کرد سرطان گفت رخ بگردان تا بر پشت تو سوار شوم بوتیمار
طرف دم خود درون آب کرد سرطان میان بازوش رفته نشست بوتیمار جوشان پریده بر
شاخ درختی نشست و گفت که ماهیان بسیار برده در آب انداخته ام از آن ماندگی دارم تو
نیز از پشت من فرود آی تا ساعتی قرار گرفته شود سرطان متفکر شده هر طرف دید که نزدیک
هیچ آبی نیست و زیر درخت کید و ماهی مرده افتاده است دریافت که این بطال برین حکمت خون
جمله ماهیان ریخته است این زمان مرا خواهد کشت فوراً گلوی بوتیمار چنان از چنگل خود در گرفت
که جانش پرواز نمود در گسی گفت ای بد بد چندین ماهی بوتیمار در شکم خود انداخته اگر نظر

درگوشه سلطان نکردی چنین روز بد او را پیش نیامدی هدهد فرمود اگر این ولایت را بگذارم
حیف بخود کرده باشم چون ملک زاغ را باشد از آنجا مال و زر و نقره و کالای غریب‌ها برباید
من در خانه نشسته زندگی کنم کرگس شنید بد گفت آنچنین اندیشه نعلین وزیر هم کرده بود در باره
پرسید چگونه بود گفت چنین آورده اند که شخصی در بازار روغن خرید و سبوی پر کرده ایستاد و گفت
کسی مزدور هست که اجرت ستاند و سبوی روغن در خانه من برساند نعلین وزیر آمد سبو را گرفته
فکر کنان راهی شد که ازین یک درم ماکیان بخرم چون بیست بیضه ها فرود خواهند آمد از آن بیست مرغ
خواهند شد و از آن ستور خرید کنم و از آن ستور دو سه جفت ایستاده کرده زراعت کنم چون انبار
شود بفروشم خیلی مال بدست خواهد آمد پس چهار نکاح کنم و از هر یکان عورت پسران خواهند شد
چون من سوار شده با پسران از خانه بیرون آیم اگر مرا کسی سلام خواهد کرد من نیز سرنگون کرده
جواب خواهم داد بمجرد سرنگون شدن کوزهٔ روغن که بر سرش بود بر زمین افتاد و شکست
و روغن بریخت صاحب روغن نعلین وزیر را آشوب کرده رسن در گلو انداخت و محکم بست
ای هدهد این همانست که نعلین وزیر را رسید ای بادشاه چون پیل مست بی راه رود همه کس
یکبارگی پیلبان را گناه نهند و بد گویند تو میدانی که این مقام تلبست نه بقوت لشکر این کار
شده و نه اقبال تو کار کرده است بلکه بحیله و دغا مفتوح گشته اگر سخن من در گوش کنی
بادشاه تری اصلاح کرده ملک را بسپار و جانب ولایت خود روان شود گرنه برشکال
نزدیک رسیده است چون باران ببارد پشنگ قاز با لشکر انبوه با تو جنگ کند در آن وقت
سوای خرابی از ما هیچ نخواهد شد بلکه در هوای مخالفت رفتن ولایت خود هم مشکل خواهد افتاد بهتر
این بود که با نیکنامی هم روان شوند زیرا چه بندگان گفته اند که با چند کسان اصلاح باید کرد
اول کسیکه لشکر او برابر خود باشد دوم کسیکه نیکنام باشد و رعایا از او خوشدل باشند سوم کسیکه
او را الفرجه بار نیز کرده باشند چهارم کسیکه از خود زورآور باشد در چنین جاها اصلاح بهتر آید و
در آنجا قاز با سرخاب گفت که ای وزیر این زمان بچه طریق این دشمن دفع شود

سرخاب گفت دیوادیپ نام مقام ست آنجا کلنگ بادشاه ست نفری بروی باید فرستاد که همه
ولایت بهر تباه ذقاز را این سخن پسند آمد بوتیمار را طلبید و بر کلنگ روان کرد بعد یک دو روز
زرد پلک رسید سرخاب پرسید ای زرد پلک کیفیت دشمنان بگو گفت بهر زاغ را طلبید و
حال شما پرسید زاغ گفت که قاز بادشاه عادل و خداترس و عقیل و خلق ازو راضی ست
بهر گفت تا رسوخ تو پیش قاز چه طور گردید زاغ گفت سخنان ابله فریب من بر او اثر کرد چنانچه
مرد ملتان بگفتهٔ دغابازان گوسفند خود گم کرد پرسید که چگونه گفت چنین آورده اند ملتانی
گوسفند خرید سه نفر دزدان نشسته بودند برخاستند و با ملتانی ملاقات کردند یکی گفت این سگ
میبری و میگوئی که گوسفند ست ملتانی نادم شده چون آینده رفت دیگر ملاقات شد او هم
گفت که سگ چرا همراه میبری ملتانی متفکر شد چون آینده رفت و با سوم کس ملاقات کرد
که تسبیح میخواند گفت ای ملتانی دیوانه شده که سگ چرکین آلوده همراه میبری ملتانی نادم
شده در دل خود گفت خداوندا که بر من کدام کس سحر کرده است که این سگ در نظر من گوسپند
می نماید بگذاشت و جامهٔ خود را شستن پیشتر شخص گوسفند گرفته بردند باز بهر گفت ای زاغ
راست بگو که تو بکدام طریق دل قاز ربودی گفت دانایان دشمن را به سخنان فریب آمیز خود
مطیع خود میکنند و کار خود بر می آرند چنانچه مار غوک را فریفته کرد گفت قصهٔ آن چگونه است
گفت چنین آورده اند که مار ضعیف توشه دویدن نداشت آهسته بر کنارهٔ دجله نشست غوک
سر غوکان بود پرسید که ای مار سبب چیست که در طلب طعمه نمیشوی حال چگونه است گفت ای
عزیز پسر گوبند نام زنار دار را گزیدم زنار دار از خشم بر زمین افتاد و چند روز از آب و طعام
گذاشت قرابتیان او گفتند که زاری چیست هر یک را همین راه در پیش ست گفت ای
برادران همین یک پسر داشتم که این مار گزید اکنون میخواهم که ترک دنیا گیرم که در جنگل
رفته حق تعالی را پرستیدن خیلی بهتر ست مگر اول این مار را دعای بد میکنم یکی
از دو شان گفت که نفرین تو برای ازچه ضرر خواهد رسانید گفت شنیده که راهی

هفتاد ساله سفر کرده در شهر پیر مردی رسید که عیال و اطفال داشت نزد او بماند و گفت که در
راه دریاست چگونه گذار شود گفت ای راهب از خالق ارض و سما خواه که پایاب شود راهب
خندید و گفت دعای من چندان اثر ندارد اگر شما همراه شوید شاید عبور دریا کنم پس پیر مرد با او
روان شد چون بر لب آب رسیدند مرد عیال دار از خدا خواست بفرمان خدای تعالی دریا پایاب
شد راهب در عجب ماند و گفت که تو به عورت میروی و شب و روز طعام میخوری حکمت چیست
مرد عیال دار فرمود که ای عزیز بهوای نفس خود طعام نمیخورم مگر بهر آنکه قدرت و قوت
شود تا بندگی خدای تعالی کرده آید و گاهی به عورت از جهت لذت و ذوق نرفته ام الا
بادای فرض زنار دار این حکایت باتمام رسانید و مرا نفرین نمود که مار یک این پیر برگزیده آ
غوکان بر سر او همه سوار شوند و گفت ای مار برو در کرانه دجله و غوک را بر کفچه خود سوار کرده
بدار و گرنه خواهی مرد و فردای قیامت غوکان بر سر تو سوار خواهند شد پس آمده ام تا غوکی که
اصل باشد بر سر خود سوار کرده بدارم از شنیدن این سخن غوک خوش شد و گفت این چنین
مرکب کجا یابند غوک جست نزد و بر کفچه او سوار شده غوکان دنباله او گرفتند یکدو روز در خشکی
گشت کرد و بهانه در ساخته خود را بر زمین انداخت و گفت که سه روز است که چیزی نخورده ام
مرا گرسنگی ست گفت ای مار یک غوک از ینها بخور تا ترا قوت راندن راه شود من لشکر
بسیار دارم از یک نقصان نخواهد شد مار همان ساعت یک غوک خورد و هر روز همین
سان میکرد در چند روز جمله غوکان را خورد تنها همون غوک باند مار گفت ای شهسوار امروز
برای طعمه چه باید کرد غوک گفت بر لب آب روان شو غوکان بسیار اند گفت مرا گرسنگی سخت ست
بر لب آب رفتن نتوانم غوک موت خویش دریافت و سکوت کرد آخر طعمه مار شد پس زاغ
گفت ای هدهد هر که بگفتار دشمن فریفته گردد همان کند که غوک کرد و از بادشاه بزرگ ست
با او اصلاح باید کرد هدهد گفت اصلاح چگونه شود گفت ولایت او با و تسلیم نما همدرین گفتار
بودند که طوطی حاجب رسید گفت که کلنگ بادشاه دیوا دیب با لشکر بسیار در ملک تو

آمده است اگر در چند روز در حصار نرسی لشکر در ولایت تو غارت شود پادشاه متفکر شد گرگس وزیر
گفت که پادشاه کلنگ انگیخته سرخاب وزیر است پادشاه گفت من از اینجا رفته ولایت کلنگ را زیر
سم کنم گرگس بخندید و گفت مردان شاید که کار در پیش را گذاشته بکار آینده روند که شل زناردار
و راسو شود گفت آن چگونه بود گفت چنین آورده اند که زناردار فرزندی خورد داشت و در
خانه راجه مهربانی زناردارانی بود و راجه گفته بود که بعد طعام هر یک زناردار ان را خلعت
خواهم داد پس زناردار اندیشه کرد که اگر بخانه راجه نروم لقمه و مال از دست من برود و اگر روم
پسرم در خانه تنها است یک راسو داشت بچه را بجای نگاهداشت او در گهواره غلطانید و خود در خانه
راجه رفت بعد ساعتی مار سیاه برای گزیدن بچه پیدا شد راسو دید و مار را ریزه ریزه
کرده انداخت چون زناردار بخانه رسید راسو را دست و دهن بخون آلوده یافت راسو پیش زناردار
رفت آن بیخبر دانست که راسو گرسنه بود طفل مرا خورده است زناردار راسو را بکشت چون اندرون
درآمد دید که بچه سلامت است و مار مرده افتاده است زناردار بگریست گرگس گفت ای پادشاه
هر که بغیر آزموده کار کند چون زناردار بشیند پادشاه فرمود ای وزیر ترا شاید که پیش قاز
برسالت بروی و صلح باید کرد گرگس روانه شد چون قاز شنید که وزیر پادشاه می رسد
دربار آراسته کرد و مردان سپاهی مسلح و پهلوانان قد آور هجوم کردند پادشاه درین جنس
لک لک حاجب پیش آمد و گفت که وزیر پادشاه خشکی با چند هزار نفر آمده است سرخاب
وزیر باستقبال گرگس وزیر رفت و به تعظیم آورد ساعتی بحکایات شیرین مشغول
شدند و خاطر بسیار نمودند سرخاب گفت ای گرگس بیشتر بندگان خدا را دیده ام که
دعوی هوشمندی می کنند ولیکن پیش تمیز تو پست اند که از بهر اصلاح
آمده و گرنه پادشاه ما برای جنگ مستعد شده بود گرگس وزیر گفت بسیار خوب باشد
که صلح شد و این ملک شماست هر که دانی بده درین سخن مرا به شما خرید تی آرزو
بزرگان فرموده اند بیت تواضع ز گردن فرازان نکوست + گدا گر تواضع کند خوی اوست

من قصد کرده ام که در میان دو پادشاه صلح شود تا وسع امکان در هر دو دشمنی هیچکس
نکند همه برین گفتار بودند که وقت قیلوله رسید سرخاب بازگشت و به پادشاه خود آمد و گفت
کرگس برای صلح آمده است چون قاز شنید بسیار خوش گردید و گفت اکنون ملک
همه پیش ما هیچ نیست فتح خواهد شد ای سرخاب تو فهم نکردی که لنگ پادشاه
دیوار دیپا که یار پدر من ست بولایت او تاخت آورده است و همه را تعلق جان افتاده
میان دو سه روز بیشک حاضر آمده خواهد رفت سرخاب گفت راست میگوئی این امر گره صلح
نبکر د اکنون تو بر ملک خود قابض باش و با چنین بزرگ مصاحبت کن و ازین باب قاز را
بسیار نصیحت کرد حتی که قاز کرگس وزیر را طلبید و چند زنجیر فیل و اجناس دیگر پیش کرده
سرخاب را همراه کرگس روان داشت چون در لشکر بهم رسیدند وزیر تریه را در جائی
محفوظ فرود آوردند و کرگس پیش پادشاه خود روان شد بادشاه پرسید که چه کردی گفت
چیزها هم بدست آمد هم کار سر انجام شد الحمد لله خوان کار انجام شد و انجام شد بادشاه
خوش شد وزیر را جامه مرحمتی پوشانید و در خلوت نشست بادشاه پرسید قاز در چه خیال
بود کرگس وزیر گفت اگر آن روز نمیرفتم همه زمان شب قاز بر لشکر تو می آمد و کار بدشواری
میکشید پرسید که چرا تو بر پلنگ مغرور خفته بودی و بدعی هشیار بود ای شاه دشمن اگرچه اندک
باشد اندک نباید دانست و ازین قبیل بسیار سخن گوش بادشاه گفت چون اقرار صلح
از طرفین پخته شد کرگس و سرخاب در میان هر دو قاعده دوستی کنانیدند

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که کتاب مستطاب مفرح القلوب معروف به کیدر نامه ملقب به کرتک و دمنک
در ماه جون ۱۸۹۱ء مطابق ماه شوال المعظم ۱۳۰۸ هجری بمطبع نامی گرامی منشی نولکشور
واقع لکهنو بار پنجم پیرایه انطباع پذیرفت